



آنٹوان سنت اگزوپری

آدمیان سرزمین

ترجمہ
دکتر حبیب الہی

سرزمین آدمیان

از:

آنتوان دوست اکزوپری

مترجم

محمد حبیب الہی

نویسنده این کتاب آنتوان دوست اکزو پری در ۱۹۰۰ میلادی در شهر لیون متولد شد در ۱۹۲۰ خدمت نظامی را در خط هوایی شروع کرد و سپس وارد شرکت هوایی لانه کوره گردید و بعنوان خلبان خط در خط هوایی تولوز-داکار وارد کار شد لیکن بزودی خطوط بزرگ هوایی را رها کرد و بعنوان خلبان پروازهای آزمایشی بر روی خطوط بسیار مهمی چون پاریس - سایگون و دیگر خطوط شروع پرواز کرد و بعد از بخشش اسرای جنگ رهسپار اتازونی شد و در سال ۱۹۴۲ به لشکریان متحد در آفریقای شمالی پیوست و در ۱۹۴۴ برای مأموریتی از جزیره کرس پرواز درآمد و دیگر از این مأموریت بازنگشت . او صاحب کتب بسیار مهم و شناخته شده‌ای چون «شازده کوچولو» - نامه‌های جنوب ، پرواز شب و غیره است بحکم پیشه‌اش که خلبانی بوده است نویسنده در تمام کتابهایش از حوادثی که بر او در ضمن پرواز گذشته است با لحنی شاعرانه سخن میراند، از روابط انسانها با یکدیگر بگفتگو می پردازد و شاید بتوان گفت وجود باری تعالی را در روابط آدمیان با یکدیگر جستجو می کند . در کتاب سرزمین آدمیان در این مورد چنین می گوید :



ناصر نصیری - گروه خدا پند طوطو - بازار کتاب

نام کتاب : سرزمین آدمیان

نویسنده : آنتوان سنت اکزو پری

ترجمه : دکتر محمد حبیب الهی

چاپ دوم : سه هزار جلد

چاپخانه : احمدی

تاریخ انتشار : تابستان ۱۳۶۴

حقیقت بیش از یک نوع تجمل و شکوه وجود ندارد و آن ارتباط آدمیان است با یکدیگر و باز در سطر پیش چنین می نویسد «بزرگی يك حرفه در درجه اول شاید متحد کردن انسانها با هم باشد کوشش او همیشه برای یافتن یا ایجاد ارتباطی از اینگونه است در صفحه اول کتاب سرزمین آدمیان چنین می گوید: شب تاریکی که در آن شب روشناییهای چند پراکنده در صحرا می درخشیدند هر يك از این روشناییها در این اقیانوس تاریکی دلیلی بر وجود انسانی بود، در این کانون کتاب می خوانند فکر میکردند راز دل می گفتند - در آن دیگری عشق می ورزیدند . سبک او در نوشتن سبکی است شاعرانه با نظریات فلسفی و آمیخته با کنایه و استعاره و از این جهت ترجمه آثار او کاری آسان بنظر نمی رسد بهر صورت برای آشنائی بیشتر با کار او خواننده را بقرائت متن دعوت می کنیم .

زمین ما را درباره خویش بهتر از تمام کتابها آگاهی می بخشد زیرا او در مقابل ما مقاومت میورزد انسان خویشتن را آنگاه کشف میکند که با مانعی روبرو میشود اما برای فائق آمدن بر این مانع بایز ار کاری نیازمند است.

او را اسباب کار لازم است، گاو آهنی باید یا رنده نجاری. دهقان در کار پر زحمت خویش رموزی از طبیعت را کشف میکند و آن حقیقتی که او کشف میکند جهانی است همچنین طیاره، این اسباب کار خطوط هوایی انسان را با تمام مشکلات روبرو میکند من همیشه در مقابل دیدگان خویش تصویر اولین شب پرواز خود را بسوی آرژانتین می بینم شب تاریکی که در آن شب چون ستارگان روشناییهای چند پراکنده در صحرا می درخشیدند هر يك از این روشناییها در این اقیانوس تاریکی دلیلی بر وجود انسانی بود . در این کانون کتاب می خوانند - فکر میکردند - راز دل میگفتند - در آن یکی شاید در صدد کشف اجرام آسمانی بودند . خویشتن را در باره حساب اجرام سماوی میفرسودند در آن دیگری عشق میورزیدند، دورا دور این روشناییها در کوستان می درخشیدند

روشنائی‌هائی که احتیاجات خویش را اعلام میکردند حتی تا مخفی‌ترین آن‌ها احتیاجات شاعر - معلم - نجار - اما در بین این روشنائی‌های زنده چقدر پنجره‌های بسته ستارگان خاموش و انسانهای در خواب رفته وجود داشت. باید جهد کنیم که بخویشتن باز آئیم باید سعی کنیم که با چند از این روشنائی‌هائی که در ادور در کوهستان نور افشانی میکنند ارتباط برقرار سازیم.

خط هوائی

سال هزار و نهصد و بیست و شش بود من تازه بعنوان خلبان جوانی وارد مؤسسه لانه کوره (۱) که قبل از پست هوائی آئیر پوستل (۲) و بعد ارفرانس خط هوائی تولوز داکار را اداره میکرد داخل شده بودم. در آنجا من بفرآ گرفتن پیشه خویش مشغول بودم و بنوبه خود چون دیگر رفقا بآن کار آموزی که دیگر رفقا قبل از یافتن افتخار پرواز تن در میدادند تسلیم بودم.

آزمایش هوائی - جابجا شدن بین تولوز و پریپنیون - درس ناراحت کننده در اعماق يك آشپانه یخ زده هواپیما. ما همیشه در جال ترس از کوههای اسپانیا که هنوز نمی‌شناختیم و در حال احترام نسبت به خلبانان قدیمی بسر می‌بردیم. این قدیمی‌ها - ما آنها را

- 1) Late corée
- 2) L'aerostale

در ستوران پیدا میکردیم. خشن کمی گوشه‌گیر با نخوت بسیار موافقت میکردند که بما اندرز بدهند. و هنگامیکه یکی از آنها (۱) که از آلی کان یا (۱) کازابلانکا (۲) مراجعت میکرد در حالی که لباسش خیس از باران بود بما ملحق میشد و هنگامیکه یکی از ما او را درباره مسافرتش پرسش میکرد. جوابهای کوتاه او مانند «روزهای طوفانی» برای ما جهانی افسانه‌ای بوجود می‌آوردند پر از دامها - قله‌ها - پرتگاه‌هائی که ناگهان ظاهر میشدند و گرداب‌هائی که میتوانستند درختهای سدر را از ریشه برکنند از دهبان سیاهی که بر مدخل دره‌ها ره بسته بودند. اشعه خورشید که بر قله‌های کوه تاجی زرین بنا مینهادند. این قدیمی‌ها احترام ما را نسبت بخود با مهارت جلب میکردند ولی گاه بگاه مورد احترام برای همیشه یکی از آنها مراجعت نمیکرد من همچنین مراجعت (۳) بوری را که بعدها در کوههای امریکای جنوبی خود را بکشتن داد بخاطر می‌آورم این خلبان قدیمی تازه در جمع ما نشسته بود و غذای خود را در سکوت صرف میکرد. در حالی که هنوز از فرط کار و کوشش خسته بود. پایان یکی از این روزهای بود که از این سرتاسر دیگر خط هوائی آسمان درهم و آشفته است آنجا که تمام کوهستان بنظر می‌آید که در ابری

- 1) Alicante
- 2) Casablanca
- 3) Bury

ضخیم و کثیف پیچیده شده است چون این توپهائی که در کشتی های بادی سابق بطناپ های سست و گسیختنی بسته شده اند و عرشه کشتی را می خراشند. من بوری را می نگریستم و درحالی که آب دهانم را قورت میدادم خود را آماده می کردم که از او درباره مسافرتش سوآلی بکنم و پرسم که آیا پرواز او با سختی و مشقت توأم بوده است؟ بوری با پیشانی چین خورده روی بشقاب غذایش خم شده بود و حرف مرا نمی شنید زیرا در درون این هواپیماهای سرباز هنگامی که هوا خراب است برای اینکه بهتر به بینند سر را از پنجره خارج میکنند و در این هنگام است که سیلی باد تا مدتی گوشها را آزار میدهد.

بالاخره بوری سرش را بلند کرد و بنظر رسید که صدای مرا می شنود و آنچه گذشته است بخاطر می آورد و ناگهان خنده روشنی کرد و این خنده مرا محظوظ نمود زیرا بوری کمتر می خندید. این خنده کوتاهی که خستگی او را کاملاً روشن می ساخت او ابداً توضیحی در باره موفقیتش نداد و دو مرتبه روی بشقابش خم شد و در سکوت مشغول خوردن غذایش شد. اما در این رستوران دود گرفته در بین این کارمندان جزئی که خستگی های کوچک روزانه شان را در این جا برطرف میکردند این رفیق با این شانه های عریض بنظر من دارای نجابت غریبی بود. در زیر پوست خشن او آن فرشته ای که اژدها را مغلوب کرد خودنمایی میکرد. بالاخره آمد آن شبی

که من نیز بنوبه خویش بدفتر رئیس احضار شوم. او فقط بمن گفت شما فردا حرکت خواهید کرد. و من در حالیکه سر با ایستاده بودم منتظر بودم که اجازه مرخصی بمن بدهد اما بعد از سکوتی اضافه کرد. یا دستورات که بخوبی آشنائی دارید؟ هواپیماها در آن زمان این امنیتی را که هواپیماهای امروزی بمای بخشند نمی بخشیدند. غالباً آنها بدون پیش بینی ناگهان ما را با سر و صدای زیادی که بی شباهت بصدای ظروف شکسته نبود رها میکردند و انسان خود را بقله های اسپانیا که هیچگونه پناهگاهی را ارائه نمیداد تسلیم میکرد. «در اینجا هنگامی که موتور میشکند میگوئید، افسوس طیاره هم دیری نخواهد پایید که از هم خواهد پاشید» اما هواپیمائی را هواپیمای دیگر میتواند جانشین شود. امر مهم آنست که کور کورانه بر فراز این قله پرواز نکنیم. همچنین با تحدید مجازات های سنگین ما را از پرواز بر روی دریاهاى ابر که بر فراز مناطق کوهستانی قرار میگرفتند نهی میکردند.

خلبانی که طیاره اش از کار افتاده است درحالی که درالیاف ابرها فرو میرود با کوهها بدون اینکه آنها را به بیند تصادم میکند. بدین جهت صدائی خسته در این شب برای آخرین بار در باره مسئله دستورات تأیید میکرد. بسیار جالب و زیبا است که در اسپانیا بر فراز دریای ابر با کمک قطب نما پرواز کنیم ، بسیار زیبا است اما... و هنوز کمی آهسته تر. اما بخاطر بیاورید که در زیر دریاهاى ابر... فنای ابدی است چنین است که ناگهان این دنیای آرام -

یک رنگ و یکنواخت و کاملاً ساده‌ای که وقتی سر از ابر در می‌آورند آنرا کشف میکنند برای من ناشناخته جلوه میکرد. این شیرینی آرام بخش بصورت دامی در می‌آمد و من این دام وسیع سپید رنگ را که در زیر پایم گسترده بود در نظر مجسم میکردم. در زیر این دام چنانکه آنرا میتوان تصور که نه همه‌آدمی - نه سر و صدا و نه این ارا به زنده شهرها هیچکدام حکومت نمیکردند چیزی که آنجا بود سکوتی بود مطلق و آرامشی قطعی و همیشگی. این جذب کننده سپید برای من حکم حقیقت و مجاز را میگرفت. حکم بین شناخته و ناشناخته را و من حدس می‌زدم که هر نمایشی بی معنی است مگر از ورای فرهنگی تمدنی و یا پیشه‌ای. مردمان کوهستان نیز این دریای ابر را می‌شناختند معذالک آنها این پرده افسانه‌ای را کشف نمیکردند. هنگامی که از این دفتر خارج شدم احساس غرور بچگانه‌ای میکردم من نیز بنوبه خویش بمحض سحرگاه این شب مسئول یک پرواز هوائی خواهم بود. مسئول نامه‌های افریقا ولی احساس فروتنی بزرگی نیز داشتم احساس میکردم که کاملاً آمادگی ندارم. کوههای اسپانیا پناهگاه درستی ندارند و من در مقابل یک خرابی تهدید کننده می‌ترسیدم که ندانم در کجا باید برای پناه‌گاه زمین پناه دهنده‌ای جست من این شب بیداری را نزد رفیقم گیومه گذراندم و گیومه قبلا در این مسافرتها بر من سبقت جسته بود. گیومه حقه‌هایی را می‌شناخت که کلیدهای اسپانیا را بدست میدادند. من باید مراحل اولیه را

از گیومه فرا می‌گرفتم هنگامی که وارد اطاق او شدم تبسم کرد. خبر را میدانم. آیا راضی هستی؟ او به طرف گنجه رفت تا شراب پرتو و لیوانها را جستجو کند بعد بطرف من برگشت همچنان متبسم. ما این پیش آمد را جشن میگیریم خواهی دید این کار بخوبی پیش خواهد رفت. او چنان در اطراف خویشان اطمینان و محبت می‌پراکند چون چراغی که نور از خویشان منتشر سازد. این دوستی که بعدها باید رکورد عبور از کوههای آمریکای جنوبی و اقیانوس اطلس را بشکند. چند سال پیش از آن در حالی که با آستین بالا زده پیراهن باز وها را بشکل صلیب زیر چراغ جمع کرده بود و به لبخندی که خیر خواهانه‌ترین لبخندها است متبسم بود بسادگی بمن گفت. رعده و برق - مه و برف تر ا ناراحت خواهند کرد در این هنگام بانهائی فکر کن که این حوادث بر آنها قبل از تو گذشته است و با خود بگویی که آنچه دیگران در آن موفق شده‌اند مرا نیز در آن توفیق خواهد بود. معذالک من نقشه‌هایم را گستردم و از او تقاضا کردم که این سفر را در روی نقشه یک بار دیگر با من بگذرانند. و درحالیکه روی چراغ خم شده بودم و بشانه این خلبان قدیمی تکیه داده بودم آرامش مدرسه را دوباره در خویش احساس میکردم در روی این اوراق خشک و زمخت بدون آنکه چیزی در آنها کشف کنم خم شده بودم درحالی که قلبم از این معجون عجب و غرور انباشته بود. اما چه درس عجیبی از جغرافیا من از او فرا گرفتم! گیومه اطلاعاتی

در باره اسپانیا بمن نمیداد بلکه از این کشور دوستی برای من
میساخت. او برای من از شناخت آبها سخن نمیگفت نه از جمعیت
نه از قرارداد چراگاهها از رودخانه گوادا نیز چیزی بمن نمیگفت
اما از سه درخت پرتغالی که نزدیک گوادا در کنار مزرعه‌ای قرار
داشتند برای من صحبت کرد. «از آنها برحذر باش جای آنها را
درست روی نقشه ات علامت گذاری کن» و این سه درخت پرتغال
بعد از این اهمیتی بیشتر از (۱) سیرانوادا برای من داشتند. او از
لورکا (۲) برای من سخن نمیگفت ولیکن از مزرعه‌ای نزدیک لورکا
برای من سخن میگفت. از مزرعه‌ای زنده و از زن و مرد صاحبان
مزرعه و این زوج که در فضا در هزار و پانصد کیلومتری ما گم
گشته بودند اهمیتی بی‌نهایت برای ما پیدا میکردند. کاملاً مستقر
در سراسیمی کوهستان شبیه نگهبانان فانوس دریایی در زیر ستارگان
هر لحظه حاضر بودند که به کمک آدمی بشتابند. ما از فراموشی
جغرافی دانان و دوری ناشایسته آنان از بسی چیزها استفاده کرده
مطالب فراموش شده از نظر آنان را استخراج میکردیم زیرا تنها
رودخانه (۳) ابر که شهرهای بزرگ را سیراب میکند جلب نظر
جغرافی دانان را میکند نه این جوی کوچکی که در زیر گیاهان

1) Sierra nevada

2) Lorca

3) Ebre

قسمت غرب موتریل (۱) مخفی است این پدری که فقط در حدود
سی عدد گل را غذا میدهد. «از این جوی برحذر باش او مزرعه را
خراب میکند آنرا در روی نقشه خودت علامت بگذار» آه من همیشه
از جوی مارپیچ موتریل بیاد خواهم آورد. او ظاهراً چیزی بنظر
نمی‌رسد یا زمزمه سبک خویش بزحمت می‌تواند چند قورباغه را
بوجد آورد. اما او بچشمی خواب است و بچشمی بیدار. در حالی
که در بهشت مزرعه پناه دهنده زیر علف‌ها دراز کشیده بود مرا در
دو هزار کیلومتری اینجا می‌پایند. در اولین فرصت او مرا بشعله‌های
آتش تبدیل خواهد کرد. نیز با عزم راسخ من این ۳۰ قوچ مزرعه
را منتظر بودم مهیا در دامنه تپه و آماده برای حمله. تو این مزرعه
را آزاد می‌پنداری و ناگهان این ۳۰ قوچ تو است که زیر چرخهایت
میگریزند. و من با تبسمی محظوظ باین تهدید نابکار جواب میدادم
و کم‌کم اسپانیائی که روی نقشه من مصور بود در زیر این چراغ
بصورت کشور پری‌ها در می‌آمد من این پناهگاهها و دامها را با یک
صلیب علامت می‌گذاردم و من این مزرعه دار را این قوچ‌ها را و
این جوی را نشان می‌گذاردم. من این شبان را که جغرافی دان‌ها از
یاد برده بودند در جای قطعی خود می‌نشاندم. وقتی از گیومه اجازه
مرخصی گرفتم احساس میکردم که در این شب سرد زمستانی احتیاج
بقدم زدن دارم در حالی که بقیه پالتوم را بالا زده بودم در بین عابرین

Motril

بی خبر حرارت و شور تازه‌ای را در خویشتن بگردش می‌افکنم از اینکه به این ناشناسان تنه بزنم مغرور بودم با چنین سری که در سینه داشتم. این وحشی‌ها مرا نمی‌شناختند. اما بمحض بر آمدن روز آنها غصه‌ها و اندیشه‌ها و تشویش‌های خود را بوسیله نامه‌های پستی بمن خواهند سپرد آنها امیدواریهایی خود را همچنین بدست من خواهند سپرد. بدین ترتیب درحالی که خود را در پالتو گرم خویش پیچیده بودم چون حامی در بین آنها قدم برمی‌داشتم اما آنها از این دلسوزی من چیزی نمی‌دانستند نیز این پیامی را که من از شب دریافت می‌داشتم آنها ابدآ احساس نمی‌کردند زیرا این طوفان برف که خویش را مهیا می‌ساخت و این اولین مسافرت مرا پیچیده میکرد فقط خواهان وجود من بود ستارگان یکی بعد از دیگری خاموش میشدند. این گردش کنندگان چگونه از موضوع با خبر شده بودند در صورتی که تنها من بودم که از راز با خبر بودم اینها همه بمن صف آرائی دشمن را قبل از جنگ خبر میدادند معذالک این فرامینی که مرا بسختی پای بند می‌کردند من آنها را در کنار پنجره‌های روشن مغازه‌ها آنجا که هدیه‌های عید نول میدرخشیدند دریافت میکردم. آنجا بنظر میرسید که تمام ثروتهای دنیارابنمایش گذاشته‌اند و من طعم مستی غرور آمیز را استغنا را در آن می‌چشیدم. جنگجوی تهدید شده‌ای بودم. برای من این بلورهای درخشانده‌ای که برای شب عید در نظر گرفته شده بودند این آباژورها - این کتابها چه

اهمیتی داشتند. قبلا من غوطه‌ور در تاریکی و مه بودم قبلا «من که خلبان خط بودم گوشت تلخ میوه این شب پرواز را بدنندان می‌گیریدم ساعت سه صبح بود که مرا بیدار کردند. با ضربه خشکی پرده‌ها را کنار زدم و مشاهده کردم که باران گرفته است، با وقار لباس پوشیدم نیم ساعت بعد درحالی که روی چمدان کوچکم نشسته بودم در روی پیاده روی رخسند از باران منتظر (۱) امنیوس بودم که برسد و مرا سوار کند.

بسیاری از رفقا در چنین روز مقدس با قلبی کمی فشرده همین انتظار را کشیده بودند. بالاخره این وسیله نقلیه سابق که صدای آهن آلات از او بگوش میرسد در گوشه کوچی نمایان شد و من چون دیگر رفقا حق داشتم که در بین گمرکچی که بسختی از خواب بیدار شده بود و چند کارمند اداره روی نیمکت جایی برای خود باز کنم این امنیوس بوی جای سر بسته را گرفته بود. اداره گردآلود این دفتر قدیمی که در آنجا زندگی انسان در بین شن متحرك میگذاشت او هر پانصد متر یک دفعه برای سوار کردن يك منشی دیگر يك گمرکچی دیگر يك بازرس توقف میکرد آنهائی که قبلا در امنیوس خوابیده بودند بسلام تازه واردین با صدای مبهمی جواب میدادند این تازه واردینی که بهر نحوی که می‌توانستند جایی برای خود باز کرده و بزودی بنوبه خویش بخواب می‌رفتند.

نوعی بارکش نژند در روی سنگ فرشهای نامرتب تولوز راه می‌پیمود و خلبان خط هوایی درحالی که با کارمندان دیگر آمیخته شده بود در ابتدا خویشتن را از آنها چندان تمیز نمیداد. اما چراغهای منعکس کننده نور رژه می‌رفتند اما ترن نزدیک میشد و این امنیبوس لرزنده چیزی جز پيله خاکستری رنگ کرم ابریشم بیش نبود. که انسان از داخل آن تغییر شکل یافته بیرون می‌آمد.

هر کدام از دوستان در چنین صبحگاهی چون زیر دستی هنوز فرمان بردار غرولندهای بازرسی این احساس را داشته است که در او اولین مسئول نامه‌های اسپانیا و آفریقا متولد می‌شود آن که سه ساعت بعد در رعد و برق با اژدهای اسپتاله (۱) روبرو خواهد شد و چهار ساعت بعد درحالی که بر او ظفر یافته است و درحالی که انباشته از قدرت است با تمام آزادی تصمیم به مراجعت خواهد گرفت. از روی دریا از طریق کوههای آل کوی آن کسیکه با کوه‌ها و اقیانوس‌ها با خشم روبرو خواهد شد.

هر کدام از رفقا بدین ترتیب درهم آمیخته در این اکیپ بی نام در زیر آسمان زمستانی تولوز در چنین صبحگاهی احساس کرده است که در او این شهریاری که پنج ساعت بعد باران و برف شمال را پشت سر خواهد گذارد و زمستان را طلاق خواهد گفت بزرگ

1) Hospitalet

2) Alcoy

می‌شود این شهریاری که قدرت موتور را تخفیف خواهد داد و در تابستان در زیر آفتاب درخشنده آلی کان بزمین خواهد نشست. این امنیبوس قدیمی و کهنه از نظر غایب شده است اما سختی و ناراحتیش در خاطرات من بصورت زنده‌ای برجای مانده است. این امنیبوس درست تجسم آن رنج لازمی بود که برای بدست آوردن شادمانی هائی که در شغل ما بسختی بدست می‌آید بکار است.

همه چیز در آن جا نوعی حالت قناعت و بی پیرایگی بخود می‌گیرد و من بخاطر می‌آوردم که سه سال بعد در چنین امنیبوسی خبر مرگ یکی از خلبانان، لکریون را بدون اینکه بیش از حتی ده کلمه رد و بدل شده باشد فهمیدم.

یکی از صدها رفیق خط هوایی که در يك روز یا يك شب مه‌آلود زندگی را برای همیشه بدرود گفتند. ساعت سه صبح بود همین سکوت بین ما حکومت می‌کرد، شنیدم که مدیر صدایش را بطرف بازرسی بلند کرد، لکریون در این شب بکازابلانکا فرود نیامده است.

- آه - بازرسی جواب داد؟ و برانگیخته از خواب کوشش کرد که کاملاً بیدار شود که غیرت و صمیمیت خویش را نشان دهد.

و بعد افزود - آه بله - او موفق به عبور نشده است؟ آیا او

برگشته است؟

سؤالی که در انتهای امنیوس بآن فقط پاسخ گفته شد «نه» ما پاسخ را شنیدیم اما هیچ کلمه ای بعد از آن گفته نشد و بهمان نسبت که نایبها در میگذشتند برای ما بیشتر محرض میشد که این «نه» کلمه ای دیگری در پی ندارد. که این «نه» بدون ندا می بود که لکریون نه تنها در کازابلانکا فرود نیامده است بلکه برای همیشه در هیچ جا فرود نخواهد آمد.

بدین ترتیب در این صبحگاه در سحرگاه اولین پرواز من نیز بنوبه خود تسلیم اولین سنن و قوانین شغل مقدس خویش می گشتم. از نگاه کردن ورای پنجره ها ورای جاده های سنگریزی شده آنجا که نور چراغها منعکس می شدند احساس عدم امنیت میکردم در آنجا در روی برکه آب طوفان باد در وزش بود. و من فکر میکردم که برای اولین پروازم بخت چندان با من یار نیست بالاخره چشمها را بطرف مفتش بلند کردم «آیا هوا بد است» مفتش بطرف پنجره نگاه عادی انداخت و گفت «این دلیل هیچ چیز نمیشود. و من با خودم گفتم هوای بد چه علامتی خواهد داشت؟ گیومه شب قبل با يك تبسم تمام تطییرات بدی را که خلبانان قدیمی برای ما پیش بینی میکردند از بین برده بود. اما يك جمله او همیشه مرا بخاطر می آید «کسی که خط پرواز را قدم بقدم نمی شناسد دلم بحال او می موزد. آری دلم بحالش می موزد» می بایست حیثیت آنها را حفظ کنیم و آنها در حالیکه ما را با ترحمی ناراحت کننده برانداز میکردند

سر می جنباندند تو گوئی دلشان بحال این حرارت بی گناه ما میسوخست. و در حقیقت این امنیوس جای آخرین پناهگاه را داشته است؟ ۶۰ نفر، ۸۰ نفر؟ در حالیکه همین راننده خاموش و ساکت در يك صبحگاه بارانی ماشین آنها را هدایت می کرده است. من باطرف خود می نگریستم. نقطه های درخشان در تاریکی می درخشیدند. سیگارها مشخص اندیشه ها بودند اندیشه های ناچیز مستخدمین پیر، برای چقدر از بین ما این همراهان آخرین مشایعین بشمار رفته اند؟ من درد دل هائی که با صدای آهسته بیان میشد میشنیدم این درد دلها غالباً در باره بیماریها - پول و غصه های غم انگیز خانوادگی بود. این درد دلها نشان آن زندان تاریکی بود که در آن این آدمیان محبوس بودند. ناگهان چهره سرنوشت در نظرم مجسم شد.

اداری پیر، رفیق من که در اینجا حاضر هستی - هیچ چیز تو را فراری نساخته است و تو ذره ای مسئول این امر نیستی تو آرامش خویش را بزور کور کردن تمام روزنه هائی که بطرف روشنائی باز میشوند چنانکه موربانها میکنند بدست آورده ای، تو خود را گلوله وار در امنیت بورژوازی خویش غلطانده ای عادات تو، سن خفه کننده زندگانی شهرستانت، تو این سدها را در مقابل بادها باطلاقها و ستارگان بنا کرده ای تو هیچ نمی خواهی از مسائل بزرگ نگران و ناراحت شوی، تو بسیار زحمت کشیده ای تا شرایط انسانیت را فراموش کنی تو هرگز ساکن کوه سرگردانی نیستی،

تو هرگز سؤالی از خویشتن نمی کنی که جوابی نداشته باشد. تو بورژوای کوچکی از شهرستان تولوز هستی.

آن وقت که هنوز وقت باقی بود هیچ چیز تو را تحت تأثیر قرار نداد.

اکنون آن خاک رسی که تو از آن ساخته شده ای خشکیده و سخت شده است و بعد از این هیچ چیز در تو آن موسیقی دان بخواب رفته یا شاعر یا ستاره شناسی را که شاید در تو وجود داشته است بیدار نخواهد کرد.

من از رنگ بار باران شکوه نمی کنم سحر پیشه من دنیائی بروی من می گشاید که در آنجا قبل از دو ساعت با اژدهای سیاه و قلله های تاج گذاری شده از گیسوی روشن آبی خورشید، روبرو خواهم شد آنجا که هنگامیکه شب در رسد آزادگشته - راه خویش را از روی ستارگان خواهم جست. غسل تعمید پیشه ما بدین سان برگذار میشد و ما شروع به مسافرت میکردیم - این مسافرت ها غالباً بدون هیچگونه پیش آمدی بودند.

با آرامش در قلمرو خویش فرود می آمدیم چنانکه غواص پیشه گان. امروز همه چیز تغییر یافته است، خلبان رادیو و مکانسین دیگر جلب حوادث نمیکنند بلکه آنها خود را در لابراتواری زندانی میکنند آنها بازی عقربه ها را اطاعت میکنند نه گردش چشم اندازها را که در خارج کوهستانها در تاریکی فرو رفته اند اما اینها دیگر

کوهستان نیستند بلکه قدرتهای نامرئی هستند که نزدیکی به آنها را باید از روی حساب اندازه گرفت و رادیو عاقلانه اعداد و ارقام را یادداشت میکند و مکانسین آنها را در روی نقشه علامت میگذارد و خلبان راه خود را، اگر کوهستانها منحرف شده باشند یا قلی که او میل داشت آنها را سمت چپ بیابد در سکوت و رمز تدارکات نظامی از رو بروی او سر بدر آورده باشند. از روی علامات تصحیح میکند

اما در باره رادیوی کشیک آنها عاقلانه دفترشان را بدست می گیرند و در همان ثانیه ای که رفیق آنها دبکته میکند یادداشت میکنند «چهل دقیقه از نیمه شب گذشته است جاده منحرف بطرف ۲۳۰ درجه همه چیز در آن پائین روبراه است» بدین ترتیب است که امروزه طیاره و سرنشینانش مسافرت می کنند آنها احساس نمی کنند که در جنبش و حرکت هستند آنها چنانکه شب در دریا از تمام علامات دور هستند. اما موتورها این اطاق روشن را ملو از لرزشی می کنند که جوهر او را عوض می کند و عقربه ساعت می چرخد اما در این صفحات در این لامپ های مخابرات و در این سوزن ها نوعی کیمیاگری نامرئی در کار است، ثانیه بشانیه این حرکات مخفی این کلمات خفه شده این دقت، معجزه ای را تهیه می بینند. و هنگامیکه ساعت موعود فرا رسیده است خلبان با اطمینان می تواند پیشانی اش را به پنجره هواپیما بچسباند.

طلائی که از نیستی متولد شده است در چراغهای فرودگاه می درخشد و معذالك هر کدام از ما مسافرت‌هایی را به تجربه آزموده‌ایم که در آنجا ناگهان در پرتو يك نقطه نظر مخصوص با دو ساعت فاصله از فرودگاه احساس دوری مخصوص کرده‌ایم آن چنان دوری که در مسافرت هند آنرا احساس نکرده‌ایم و از آنجا ما امیدبرگشت نداشته‌ایم بدین ترتیب هنگامی که مرموز (۱) برای اولین دفعه اقیانوس جنوبی را با طیاره آبی طی کرد، طرف‌های غروب به ناحیه‌ی پوست سیاه رسید. او در جلو خویش مشاهده کرد که دقیقه بدقیقه طرفان بادیکمی بدیگری وصل میشود تو گوئی دیواری بنا می‌شود و بعد شب بر روی تمام اینها پرده‌ای افکند و هنگامیکه ساعتی بعد و در زیر ابرها جابجا شد خود را در قلمروی افسانه‌ای یافت - ستونهای بخار آب دریائی در آنجا قد علم میگردند و بظاهر چون ستونهای سیاه معبدی بیحرکت بودند. آنها در حالیکه بحد نهایت انبوه و پر حجم شده بودند سقف سیاه و کوتاه معبد را تاب می‌آوردند. اما در اطراف گسیختگی‌های سقف معبد دامن‌هایی از پرتو ماه فرو می‌افتادند و ماه تمام بین ستونها در روی تخته سنگهای سرد دریا میدرخشید و مرموز راه خویش را در اطراف این خرابی‌های غیر مسکون ادامه میداد در حالیکه از مدخل نوری بطرف پرتوی دیگر راه را کج می‌کرد و این ستونهای عظیم در آنجا که بی‌شك

1) Mermoz

مد دریا در غرش بود بطرف مخرج معبد آنجا که چهار ساعت طول این جریانهای نورماه را طی کرده دور میزد بود و این نمایش چندان خردکننده بود که مرموز وقتیکه ناحیه پوست سیاه را طی کرد احساس کرد که نرسیده است و من همچنین یکی از ساعتی را که در آنجا حواشی این دنیای حقیقی را طی می‌کنند بخاطر می‌آورم اطلاعاتی که بما از فرودگاههای صحرائی در این شب مخابره شده بود همه اشتباه بودند و بطور عجیبی ما را فریفته بودند. رادیو تلگراف‌یست نری و من هنگامیکه درخششی را در اعماق شکافی از مه مشاهده کردیم من ناگهان بطرف ساحل چرخ زدم.

ما نمی‌توانستیم بدانیم در چه مدت زمانی بطرف مد دریای پیش می‌رفتیم، ما بهیچ وجه مطمئن نبودیم که بساحل رسیده باشیم زیرا امکان کسر بترین بود، اما بمحض اینکه بساحل رسیدیم باید به جستجوی فرودگا برآییم.

در حالیکه هنگام غروب ماه بود، بدون اطلاعات قبلی و قبلا مبهم کم کم مبهوت می‌شدیم، ماه به خاموشی می‌گراید چون جرقه آتشی رنگ پریده در مه‌ای که به نیمکتی از برف شبیه بود. آسمان بر فراز ما بنوبه خویش از ابرها انباشته میشد ما بعد از این در میان این ابرها و این مه کشتی می‌رانندیم در دنیائی خالی از هر نور و هر جوهری فرودگاه‌هایی که بما جواب می‌دادند از با خبر کردن ما در باره موقعیت خویش چشم می‌پوشیدند و تشخیص داده نشد...

تشخیص داده نشد. زیرا صدای ما از همه جا و از هیچ جا بآنها
میرسید و ناگهان در موقعی که ما از همه جا نا امید بودیم يك نقطه
درخشان در افق در قسمت چپ از خویشتن حجاب برگرفت من
احساس شادی پرهیجانی در خویش کردم و نری بطرف من خم شد
و شنیدم که آواز می خواند.

این نقطه درخشان بجز فرودگاه نمی تواند باشد این نقطه بجز
فانوس فرودگاه چیز دیگری نیست زیرا در صحرا شب کاملا تاریک
بود و نقطه وسیع مرده ای را تشکیل می داد نور معدالك کمی درخشید
و سپس خاموش شد سر طیاره را بطرف ستاره ای که در هنگام
غروبش کاملا آشکار بود کج کردیم و فقط برای چند لحظه در افق
بین انبوه مه و ابرها آنگاه ما روشنائی دیگری مشاهده کردیم و
با امیدواری مبهمی سر طیاره را بطرف هر يك از این روشنائی ها
کج می کردیم. و هنگامی که نور ادامه می یافت امیدواری زنده ای
احساس می کردیم.

«روشنائی درمد نظر است نری بایستگاه میسز و فرمان میداد.
چراغ را خاموش کنید و سه مرتبه روشن کنید. اما آن روشنائی
سختی که ما مشاهده می کردیم چشمک نمی زد ستاره فسادناپذیر.
با وجود بتریز که رو بتمامی میگردانید از این ساعت احساس کردیم
که بین ستارگان گم گشته ایم مابین صدها ستاره دست نیافتنی در
جسمجوی تنها ستاره حقیقی ستاره ما ستاره ای که او تنها شامل دور نماهای

آشنای ما خانه های شناس و مهر و محبت های ما میشد ستاره ای
که تنها شامل من آن تصویری را که بنظرم آمد و شاید در نظر
شما بچگانه جلوه کند برای شما شرح خواهم داد اما در قلب خطر
انسان بیاد آرزوها و احتیاجات خود می افتد و من نشنه بودم گرسنه
بودم اگر ما سیسزو را پیدا کنیم بمسافرت ادامه خواهیم داد
هنگامیکه بتریزمان تمام شد در کازابلانکا در هوای خنک صبحگاهی
بزمین خواهیم نشست.

هنگامیکه کارمان تمام شد من و نری روبرو شهر می آوردیم
در سحرگاه میتوان بیستروهای کوچکی پیدا کرد که تازه باز شده اند
نری و من گرد میزی جلونان گرم و شیر قهوه ای می نشستیم و بحوادث
شب قبل میخندیدیم نری و من این هدیه صبحگاه زندگی را دریافت
می کردیم.

دهقان پیر نیز خدای خویش را از پس تصویری نقاشی شده
مدال ساده ای یاتسییحی ملحق می شود. برای اینکه بتوانند خویش
را بما بفهمانند باید با ما به زبان ساده ای صحبت کنند بدین ترتیب
شادی زندگی خویش را در من بوسیله این اولین جرعه معطر و
سوزاننده، در این مخلوط شیر و قهوه و گندم جمع می کرد. آنچه
بوسیله آن میتوان با چراگاههای آرام گیاههای غیر بومی، خرمن ها
و بالاخره تمام زمین در ارتباط بود. بین این همه ستارگان فقط
یکی بود که برای اینکه خود را در دست رس ما قرار دهد این پیاله

معطر غذای صبح گاهی را می ساخت. اما مسافتات دست نیافتنی خود را بین این کشتی و این زمین مسکون هایل می کردند. تمام ثروتهای دنیا در دانه‌های غبار که بین اینهمه ستارگان سرگشته بود جمع می شدند و نری ستاره شناس که در جستجوی آن بود ستارگان را مدام در التماس بود و مشت او ناگاه بشانه من خورد در روی کاغذی که این ضربه آنرا اعلان میکرد خواندم « همه چیز روبراه است، خبری عالی دریافت کردم، و من منتظر شدم تا او آن پنج یا شش کلمه که ما را نجات خواهد داد برای من روی کاغذ بیاورد بالاخره این هدیه آسمانی را دریافت کردم. درحالی که در ابلاغ این خبر تاخیر شده بود در کازابلانکا ثبت شده بود که ما آنجا را شب قبل ترك کرده ایم، این خبر در دوهزار کیلومتر دورتر درحالی که ما بین ابرها و مه گم گشته بودیم از فرودگاه کازابلانکا از نماینده دولت بما می رسید و من چنین خواندم « آقای سنت اگروپری من مجبور هستم که برای شما از پاریس تقاضای مجازات نمایم شما در عظمت از کازابلانکا بسیار نزدیک باشیانه هواپیماها پرواز کرده اید، این راست بود که من خیلی نزدیک به آشیانه های هواپیما پرواز کرده ام و این نیز راست بود که این مرد در حال عصبانیت وظیفه خویش را انجام می داد.

من می توانستم این سرزنش را در یکی از ادارات فرودگاه با فروتنی تحمل کنم. اما این خبر درجائی بما می رسید که نباید برسد،

او در بین این ستاره های بسیار کمیاب این بستر مه و این حالت تهدید کننده دریا ناگاه بما می رسید ما مقدرات خویش را در دست می گرفتیم سرنوشت نامه ها و سرنوشت طیاره ها برای ما کاملاً مشکل بود که برای زنده ماندن سکان این کشتی را در دست داشته باشیم و این مرد در چنین جائی دق دلش را سر ما خالی می کرد. اما دور از اینکه وحشت زده باشیم من و نری احساس شادمانی بزرگ و ناگهانی می کردیم.

در اینجا ما آقای خویشتن بودیم و او این مسئله را برای ما کشف می کرد بنا بر این اوروی آستین های ما این علامت سر جوخه را ندیده است که بدرجه سروانی بدل شده بود او در خیالات و افکار ما مزاحم ما می شد هنگامی که ما بسختی صد قدم از طرف دب اکبر بطرف قوس طی می کردیم هنگامی که تنها مشکلی که ما را مشغول کرده بود خیانت ماه بود...

تکلیف فوری و تنها وظیفه ای این سرزمینی که این مرد در آنجا اظهار وجود می کرد این بود که بماشیفرهای معین قطعی برای حسابهایمان در بین ستارگان بدهند و این ارقام غلط بود. برای بقیه چیزها این ستاره بطور موقتی جز اینکه خاموش باشد تکلیف دیگری نداشت.

نریمن می نوشت « بعوض اینکه خود را بچیزهای مزخرف مشغول کنند بهتر بود که ما را بجائی هدایت میکردند.»

ضمیر آنها برای او خلاصه ای بود از تمام اقوام و تمام کره زمین با پارلمانشان، مجلس سنا شان نیروی دریایشان - لشکرشان و امپراطوریشان. در حالیکه نجبر این دیوانه ای را که مدعی بود با ما کار دارد دو مرتبه میخواندیم از ساحل بطرف مرکور ۱ می چرخیدیم ما بحسب اتفاقی بس غریب نجات یافته بودیم: آمد آن ساعتی که امیدواری الحاق به سیسرو را برای همیشه فدا کرده بودیم و بطور عمودی بطرف ساحل می چرخیدیم من تصمیم داشتم تا تمام شدن بتزین به هدایت طیاره ادامه دهم. و این شانس را نیز داشتیم که در دریا سقوط نکنیم متأسفانه چراغهای راهنما خدا میداند ما را تا کجا کشانده بودند.

نیز متأسفانه آن مه غلیظی که ما در آن مجبور بودیم با تمام شانس در دل شب فرود آیم برای ما چندان شانس نمی گذاشت که بدون تصادف و تصادمی بزمین فرود آیم. اما انتخابی برای من باقی نمانده بود وضعیت بقدری برایم روشن بود که وقتی که نری خبری را که يك ساعت قبل میتوانست ما را نجات دهد بمن داد «سیسرو تصمیم میگیرد که با ما تماس پیدا کند. سیسرو تعیین میکند: دوپست و شانزده غیرمطمئن» غمگینانه شانه هایم را بالا انداختم.

سیسرو دیگر در تاریکی فرو نرفته بود، سیسزو دیگر خود

را آنجا اعلام میداشت دست یافتنی در قسمت چپ ما. بله، ولی با چه مسافتی؟ روی این مسئله من و نری صحبت کوتاهی کردیم. دیر است. موافق بودیم. اگر بطرف سیسزوس می رفتیم خطر نرسیدن بساحل زیادتر میشد و نری جواب داد:

«بعلت داشتن بتزین فقط برای یکساعت سر طیاره را روی درجه ۹۱ قرار میدهیم».

فرودگاهها معذالك يك بيك بيدار میشدند و به صحبت دونفری ما صدای اقادیر، کازابلانکا. ودا کار آمیخته میشد. پستهای رادیوی هر يك از این شهرها فرودگاهها را خبر کرده بودند رؤسای فرودگاهها رفقا را خبر کرده بودند و کم کم دور ما چنانکه در اطراف بستر بیماری جمع میشدند، حرارتی بود بی جهت اما معذالك حرارتی بود شور و اندرزی بود خنثی و بی نهایت نوازشگر.

ناگهان تولوز ظاهر شد، تولوز در رأس و مرکز خط هوایی گم گشته در آنجا در چهار هزار کیلومتری. تولوز در همان وحله اول خود را در بین ما مستقر میکند و بدون مقدمه:

«طیاره ای که شما می رانید از نوع F نیست؟ بله. بنا بر این خود را برای داشتن دو ساعت بتزین آماده کنید مخزن این طیاره مخزن عادی نیست

اقیانوسها نیز همچنین در تغییرند، برای مسافری عادی طوفان نادیده میماند و امواج که از بسیار دور مشاهده میشوند چندان تجلی نمیکنند. و بسته‌های ابر بنظر بیحرکت می آیند فقط کفهای سفید در حالیکه بوسیله درزها و رگه‌ها نقش گرفته اند و با نوعی یخ در هم آمیخته شده‌اند گسترش می‌یابند. اما سر نشین قضاوت می‌کند که در اینجا بدریا نشستن قدغن است، این کفهای سفید برای او شبیه برگهای بزرگ مسموم‌اند. و حتی اگر مسافرت مسافرتی آرام و راحت باشد خلبان که طیاره را به جایی هدایت می‌کند در روی قطعه خط هوایی شاهد منظره‌ای عادی نیست. این رنگهای زمین و آسمان، این آثار باد بر روی دریا، این ابرهای طلائی شفق مورد ستایش او قرار نمی‌گیرند بلکه در باره آنها می‌اندیشد چون دهقانی که در منطقه خویش می‌چرخد با هزار علامت گامهای بهار را، تهدید یخ بندان را و اعلان باران را پیش‌بینی می‌کند.

خلبان حرفه‌ای نیز علامات برف را علامات مه را و همچنین علامات شبی آرام را کشف میکند ماشین که در ابتدا بنظر می‌رسد از آن فرار میکند با تمام دقت بفرمان و مشکلات طبیعی سر مینهد فقط در میان محکمه وسیعی که يك آسمان طوفانی برای او تشکیل میدهد خلبان با سه الوهیت ابتدائی در نبرد است کوهستان، دریا، و رعد و برق.

بدین ترتیب ضروریاتی که شغلی آنها را ایجاب میکند دنیا را تغییر میدهند و ثروتمند میکنند.

حتی برای اینکه خلبان معنی جدیدی برای مناظر قدیمی پیدا کند احتیاج بشبی همانند این نخواهد بود. مناظر بکنواختی که عابر را خسته میکند برای سر نشینان هواپیما چیز دیگری است و این توده ابر که افق را سد می‌بندد دیگر برای او حکم دکور را نخواهد داشت، بلکه با عضلات او سر و کار خواهد داشت و برای او ایجاد مشکلات خواهد کرد. قبلا «خلبان حساب آنرا میکند آنرا اندازه میگیرد و زبانی حقیقی این توده ابر را با او مرتبط میسازد. این است يك قله - هنوز دور اما چه چهره‌ای او نشان خواهد داد؟ در روشنائی ماه او راهنمای خوبی است ولی اگر خلبان کور کورانه پرواز کند و انحرافات خود را بدشواری تصحیح نماید و از موقعیت خویش در شك باشد این کوه بصورت ماده منفجره در خواهد آمد و تمام شب را با تهدید خود پر خواهد کرد چنانکه تنها مینی که در دریا غوطه ور است و بدخواه جریان آب در حرکت، تمام دریا را خراب میکند.

چند تن از رفقا از آنجمله مرموز (۱) خط هوایی فرانسوی کازابلانکا داکار - را در اطراف صحرای تسلیم ناپذیر بنیاد گذاردند موتورهای آنوقت چندان مقاومت در مقابل حوادث نداشتند . يك خرابی موتور مرموز را بدست اعراب یاغی سپرد و آنها در کشتن او تردید کردند و مدت ۱۵ روز او را زندانی کردند سپس او را فروختند . و باز مرموز مسافرت خود را بر فراز همین منطقه دومرتبه شروع کرد .

هنگامی که خط آمریکا گشایش یافت مرموز که همیشه پیش قراول بود مأمور مطالعه در قطعه خط هوایی بوئنوس آیرس به سانتیاگو شد و بعد از برقرار کردن پلی بر روی صحرا مأمور شد پلی بر فراز سلسله کوههای غربی امریکای جنوبی بسازد . باو طیاره ای واگذار کردند که پنج هزار و دو بیست متر اوج میگرفت .

قله های کوردیلر (۲) ۷ هزار متر ارتفاع دارند و مرموز برای جستجوی روزنه ای از زمین بلند شد بعد از ریگزارها او با کوهستان روبرو شد ، این قله ها که در مقابل باد اشراب برفی خود را رها می کنند . این جنبش و حرکت اشیاء قبل از طوفان این غرقاب های سخت

1) Mermoz

2) Cordillere

که بین دو دیوار از تخته سنگها قرار گرفته اند خلبان را مجبور به نوعی جنبش شبیه جنگ با کارد میکند . مرموز خود را در این جنگ بدون شناختن حریف داخل می کرد بدون اینکه بداند از این گرفتاری نجات پیدا خواهد کرد یا نه . مرموز برای دیگران این آزمایش را انجام میداد . بالاخره يك روز در اثر کثرت این نوع از آزمایش خود را زندانی کوههای امریکای جنوبی یافت از پای مانده در چهار هزار متر ارتفاع ، در روی سطحی با دیوارهای عمودی مرموز و مکانیسیش مدت دو روز در جستجوی راه فرار بودند . آنها گیر افتاده بودند آنگاه از آخرین شانس خود یاری جستند . طیاره را در جای خالی بکار انداختند و در روی زمین ناهموار بسختی بلند شدند تا به پرتگاه و در آنجا پرواز درآمدند طیاره در سقوط خویش بقدر کفایت سرعت گرفت تا بتواند دومرتبه از فرامین پیروی کند مرموز آنرا در مقابل قله ای راست کرد طیاره با قله برخورد کرد . و در حال خرابی طیاره بعد از هفت دقیقه پرواز مرموز در زیر پای خویش سر زمین شیلی را چون عرض موعود کشف کرد ، در حالی که آب از تمام روزنه های که در شب قبل در اثر یخ بندان تر کیده بودند فوران داشت . فردای آنروز او دومرتبه از نو شروع بکار کرد . هنگامیکه کوههای امریکای جنوبی کاملاً مورد بررسی قرار گرفتند ، وقتی که مسئله فنی عبور از این خط کاملاً مورد اجرا گذاشته شد مرموز عبور از این خط را برفیق خود گیومه

واگذار کرد و خود به بررسی مسافرت در این خط در شب پرداخت
روشنائی فرودگاه‌ها، هنوز عملی نشده بود و روی زمین فرودگاه
در شب تار در مقابل مرموز سه روشنائی خفیف بوسیله نفت ردیف
می‌کردند.

او از عهده برآمد و راه را گشود. هنگامیکه شب کاملاً آرام
شده بود او عبور از اقیانوس را مورد آزمایش قرار داد و نامه‌های
پستی از سال ۱۹۳۱ برای اولین مرتبه در عرض چهار روز از تولوز
به بوئنوس آیرس برده شد. در مراجعت مرموز در مرکز اقیانوس
اطلس جنوبی و در روی دریای آشفته‌ای گرفتار خرابی شد. کشتی
او را نجات داد، او نامه‌هایش و طیاره‌اش را بدین ترتیب مرموز
ریگزارها، کوهستان را و شب و دریا را کشف کرد. او بیشتر از
یک مرتبه در ریگزارها و کوهستان و شب و دریا گم گشته بود و
هنگامیکه باز گشته بود برای این بود که دومرتبه عازم شود. بالاخره
بعد از دوازده سال کار هنگامیکه برای بار دیگر بر روی اقیانوس
اطلس جنوبی پرواز میکرد باختصار خبر داد که موتور قسمت
راست عقب طیاره از کار افتاده است و بعد سکوت. این خبر
چندان نگران کننده بنظر نمی‌آمد و معذالک بعد از ده دقیقه سکوت
تمام پست‌های رادپوی خط پاریس، بوئنوس آیرس مراقبت خود
را با حال غم و غصه شروع کردند زیرا اگر ده دقیقه تأخیر در
زندگی روزمره چندان تأثیری ندارد ولی در پست هوائی دارای

معنی عمیقی است؛ در قلب این زمان مرده حادثه‌ای هنوز ناشناخته
زندانی بود بی‌معنی یا تأثر انگیز او دیگر بانجام رسیده بود. سرنوشت
قضاوت خود را اعلام کرده بود و در مقابل چنین قضاوتی دیگر
فریاد رسی وجود نداشت دستی آهنین طیاره را بدون اشکال و خطر
بطرف دریا راهنمائی کرده بود. اما رای هیئت منصفه برای آنها
که انتظار میکشند بی‌معنی است، چه کسی از بین ما این امیدواری‌های
ناپایدار این سکوتی که دقیقه بدقیقه چون بیماری ناگزیری رو به
وخامت می‌گراید نشناخته است.

ما امیدواریم و بعد ساعات گذشته‌اند و کم کم دیگر دیر شده
است. باید خوب درك کرده باشیم که رفقای ما دیگر باز نمی‌گردند.
آنها در این اقیانوس اطلس جنوبی که آسمان آنرا غالباً بوسیله
طیاره شیار کرده بودیم استراحت میکنند مرموز بطور یقین خود را
در پشت کار کرد و عمل خویش پنهان کرده بود چون دروگری که
گندم خود را بسته‌بندی میکند و در مزرعه خویش بس خواب میرود
هنگامیکه رفیقی می‌میرد مرگ او جزو نظام کار او بشمار می‌رود و
در ابتدا کمتر از مرگ دیگری ناراحت کننده بنظر میرسد. البته او
هنگام تعویض آخرین فرودگاهش از ما دور شده است. اما نبودن
او در ذهن ما عمیقاً چنانکه کم بود نان فقدانی ایجاد نمیکند.

در حقیقت این برای ما عادتی است که مدت‌ها منتظر برخوردها
و ملاقات باشیم زیرا رفقای همکار ما در دنیا پراکنده هستند از

پاریس ناسانتیاگوی شیلی - قدری منفرد چون قراولانی که با یکدیگر چندان صحبت نمی کنند مگر اتفاقی در ضمن سفرها اعضای پراکنده این فامیل بزرگ را در اینجا یا آنجا دور هم جمع نماید - در اطراف میز شام، در کازابلانکا، داکار، بوئنوس آیرس بعد از سالها سکوت صحبت های قطع شده را دوبرتبه از سر می گیریم و دوبرتبه خود را بخاطرات گذشته پیوند میدهیم. و بعد دوبرتبه عازم میشویم بدین سان است که زمین بیابانی است لم یزرع و درعین حال غنی، غنی از جهت این باغهای مرموز و مخفی که نیل به آنها بس دشوار است و حرفه ما روزی ما را بدانجا رهبری خواهد کرد سرانجام یکروز رفقا -

زندگی ما را از آنها دور میدارد و مانع می شود که بآنها فکر کنیم اما آنها در جایی هستند - درست نمیدانیم کجا - ساکت و فراموش شده ولی بسیار وفادار. اگر در راه با آنها مصادف شویم با برق شادی در چشمها دستی از شوق برشانه ما می گذارند، بلی ما عادت بانتظار کشیدن داریم. اما کم کم درمی یابیم که خنده ی روشن آن دوست را دیگر نخواهیم شنید. ما درمی یابیم که در این باغ برای همیشه بر روی ما بسته است و آنوقت است که سوگواری حقیقی ما شروع می شود، سوگواری که پردل آزار نیست اما قدری تلخ است.

هیچ چیز در حقیقت همراهان ازدست رفته را جانشین نخواهد

شد. رفقای قدیمی را نمی توان دوبرتبه خلق کرد، هیچ چیز ارزش گنجینه آنها را در خاطرات مشترك، دقایق و ساعات ناگواری که با هم گذرانده ایم، دل آزردها و استمالت ها، تپش ها و هیجانان قلب را نخواهد داشت این دوستی ها را دوبرتبه نمی توان بنیاد گذارد. امید اینکه در زیر سایه درخت بلوطی که خود کاشته ایم پناهی جوئیم خیالی است باطل.

چنین است زندگانی، در ابتدا ما برای خویشتن ثروتی گرد آورده ایم در طول سالها درختانی کاشته ایم، اما آن سالها فرا خواهند رسید که کار ما را واژگون و درختان ما را ریشه کن کنند. رفقا یکی یکی سایه خود را از سر ما بر میدارند و بعد از این بر سوگواری ما رنج مخفی پیری نیز افزوده خواهد شد. چنین است آن نتیجه اخلاقی که مرموز و دیگران بما تعلیم داده اند. بزرگی يك حرفه در درجه اول شاید متحد کردن انسانها باهم باشد.

در حقیقت بیش از يك نوع تجمل و شکوه وجود ندارد و آن ارتباط آدمیان با یکدیگر است.

با کار کردن، تنها برای ثروتهای مادی، زندان خویش را بدمت خود بنا میکنیم. ما خود را گوشه گیرانه محبوس می کنیم. با آن پول بی ارزشی که هیچ چیز که به بهای زندگانی بیارزد برای ما فراهم نمی کند.

اگر من در خاطرات خود به جستجوی کسانی برخیزم که برای

من یادی پایدار برجای گذاشته‌اند، اگر من حساب ساعتی را که برایم ارزش داشته‌اند بکنم بدون شك کسانی را خواهم یافت که هیچ ثروتی آنها را بمن باز نخواهد گرداند. دوستی شخصی چون مرموز را نمیتوان خرید، همراهی که پیش آمده‌ها و آزمایش‌های باهم گذرانده او را برای همیشه با ما پیوند زنده‌اند.

این شب پرواز و صد هزار ستاره‌اش را، این روشنی و پاکی این شکوه و شهریاری چند ساعته را با پول نمی‌توان خرید. این هیئت و شخصیت جدید دنیا بعد از طی مراحل مشکل، این درختها، این گله‌ها، این زنان، این تبسم‌های شاداب زندگی که در سحرگاه بما بازگشت داده شده است، این هماهنگی چیزهای کوچک که بما پاداش میدهند اینها را با پول نمیتوان خرید. و نه این شب طی شده در میان اعراب یاغی را که خاطره آن در من زنده میشود.

ما سه دستگاه هواپیمای پستی بودیم که در ساحل ریودوارا بهنگام طلوع مجبور بفرود آمدن شدیم رفیق من ریگل در اثر گسیختگی وسیله نقل و انتقال هواپیما قلا به زمین نشسته بود و بورگا رفیق دیگرمان بنوبه خود برای جمع آوری سرنشینانش فرود آمده بود اما خسارتی نه‌چندان بزرگ او را بزمن می‌خکوب کرده بود. سرانجام من بزمن نشتم ولی وقتیکه من فرود آمدم شب دررسیده بود ما تصمیم گرفتیم که هواپیمای بورگا را نجات دهیم ولی برای اینکه تعمیر بخوبی انجام گیرد منتظر آمدن روز شدیم.

يك سال قبل رفقای ما هاگور و ازابیل درست درحالیکه در همین نقطه پنجر کرده بودند بدست اعراب یاغی بقتل رسیدند. ما میدانستیم که امروز شبکه‌ای مرکب از سیصد تنگدار در اطراف بوجار مستقر شده‌اند و سه هواپیمای ما که بزمن نشسته بودند و فرود آمدن آنها از دور قابل رؤیت بوده است شاید آنها را خبردار کرده باشد و ما شروع به مراقبت و پاسداری کردیم مراقبتی که شاید آخرین مراقبت ما بود بنابراین ما برای شب در آنجا مستقر شده بودیم. درحالیکه صندوقهای آذوقه را از هواپیما پیاده کرده بودیم، ۵ یا ۶ صندوق از اجناس را. ما این صندوق‌ها را خالی نموده و در ته هر يك از آنها چنانکه در حفره پناه‌گاهی، شمع کوچکی که بزحمت در مقابل باد پایداری میکرد افروخته بودیم.

بدین ترتیب در دل صحرا بروی سطح لخت زمین، درعزلی چون اولین سالهای عمر زمین، ما روستائی از آدمیان بنا کرده بودیم. درحالیکه به‌جهت گذراندن شب در این میدان بزرگ روستای خودمان دورهم جمع شده بودیم، منتظر آن صبحی بودیم که ما را نجات خواهد داد یا بالعکس منتظر اعراب و من نمیدانم چه چیز بود که باین حالت حالت شب عید نوتل را میداد.

ما خاطرات خود را حکایت میکردیم، شوخی مینمودیم، آواز میخواندیم، ما همان حالت هیجان خفیفی را داشتیم که در بحبوحه عیدی کاملا مهیا شده، میتوان داشت. ومعذالك بی‌نهایت تهنیت دست

و محروم بودیم.

باد و ریگزار و ستارگان موقعیتی دشوار برای دام‌گذار
اما بر این گسترده نیمه روشن ۶ یا ۷ مردکه چیزی در این دنیا جز
خاطرات خود نداشتند ثروتهای غیر قابل رؤیتی را بین خود تقسیم
میکردند، سرانجام ما هم را ملاقات کرده بودیم - مدتی دراز در
سکوت شانه بشانه قدم میزنیم یا کلماتی رد و بدل میکنیم که هیجان
و تحریکی در بر ندارد. اما ساعت خطر هم اینجا است. آنگاه
هر کدام بشانه دیگری تکیه میدهیم پس درمیابیم که تمام ما بیک
جمعیت تعلق داریم. و از کشف معارف دیگری همچنین گشاده دل
می‌شویم. با تبسم بیکدیگر می‌نگریم، بزندانانی آزاد شده‌ای می‌مانیم
که از دیدن دریای پهناور محظوظ میشود. گیومه! من در باره تو
چند کلمه صحبت خواهم کرد ولی بابحث کردن به اصرار و گرانی
در باره رشادت و ارزش حرفه تو، تو را بزحمت نخواهم افکند
اینکه من بخوام در باره یکی از زیباترین حوادثی که برای تو
پیش آمده است شرحی بنویسم چیز دیگری است. صفتی وجود
دارد که نامی برای آن نمیتوان پیدا کرد - شاید نوعی وقار و سنگینی
باشد ولی این نام جوینده را راضی نمی‌کند این عیناً همان صفتی
است که درنجاری که کاملاً در مقابل قطعه تخته خود قرار میگيرد
وجود دارد.

او آنرا لمس میکند - اندازه‌میگیرد و بی آنکه آنرا کم اهمیت

و سرسری تلقی کند تمام قدرت و هنر و استعداد خود را دربارهاش
جمع میکند.

پیش از این گیومه! من شرحی در باره حوادثی که برای تو
پیش آمده است خوانده‌ام و من با این تصویر دیر پا خورده حسابی
دارم که باید تصفیه کنم.

در این تصویر تو را می‌بینم که سرگرم شوخی‌ها و نمایشهایی
بطریق گاوروش(۱) هستی تو گوئی رشادت و جرأت مبتنی بر این
است که انسان در قلب بدترین خطرها و در ساعت مرگ خود را
تا سرحد شوخیها و مسخره‌بازیهای شاگردان مدرسه خفیف کند.

گیومه! آنها تو را نمیشناختند، تو محتاج نیستی که قبل از
روبرو شدن با رفقای خودت آنها را به تمسخرگیری، در مقابلی
رگبار و رعد و برق، تو قضاوت میکنی و میگوئی (این است يك
رعد و برق و تو آنرا قبول میکنی و سپس آنرا میسنجی ، من در
اینجا خاطرات خود را در باره تو بشهادت میگیرم تو در زمستان
در حال عبور از کوههای آمریکای جنوبی قریب ۵۰ ساعت بود که
مفقودالاشرف شده بودی. در مراجعت از انتهای قسمت جنوبی آرژانتین
من به خلبان دلی در هندوژا ملحق شدم. ما هر کدام مدت پنج
روز قلل کوهها را با هواپیما جستجو کردیم بدون اینکه از تو اثری
یافته باشیم. هواپیماهای ما برای جستجو کافی نبود و چنین بنظرمان

۱- گاوروش - پسر بچه‌ای از تهرانان کتاب بینوان ویکتور هوگو

رسید که صد فروند هواپیما اگر صد سال در این کوهها به جستجو برمیخواستند باز بکشف تمام قسمت‌های این کوه‌های انبوهی که ارتفاع قله آنها تا هفت هزار متر میرسد ناآشنا نمی‌شدند. ما هرگونه امیدواری را از دست داده بودیم. حتی قاچاقچیان و جنایتکارانی که در آنجا برای پنج فرانک جنایتی مرتکب میشوند قبول نمی‌کردند که کاروانهای امدادی را در سلسله‌های جبال بخطر افکنند، آنها میگفتند «ما در آنجا زندگی خود را از دست خواهیم داد کوه‌های آمریکای جنوبی در زمستان کسی را زنده نمی‌گذارند». هنگامی که من با دلی در سانتیاگو بزمین نشستم افسران شیلی نیز بما نصیحت میکردند که این جستجو را متوقف سازیم.

«این زمستان است - رفیق شما اگر هم از سقوط جان بدر برده باشد از دست شب زمستانی در امان نخواهد بود شب در آن بالا چون بر کسی بگذرد او را به یخ تبدیل میکند» و هنگامیکه دوبرتیه من بین دیوارها و ستونهای عظیم این سلسله جبال به جستجوی تو برخاستم به نظرم آمد که تو را جستجو نمی‌کنم بلکه در کلیسائی از برف همراه سکوت بر بدن تو نگهبانی میکنم. سرانجام در روز هفتمین هنگامی که من در فاصله دو پرواز در یکی از رستورانهای مندوزا مشغول نهار خوردن بودم مردی درب را باز کرد، فریاد کشید - آه - فقط جمله کوتاهی. گیومه زنده است! - و تمام اشخاص ناشناسی که در آنجا حضور داشتند از فرط خوشحالی هم را در آغوش

گرفتند. ده دقیقه بعد در حالی که دو مکانیک لوفرو Lepevre و آبری Abrie را در ساحل به مراقبت گذارده بودم پرواز کردم. ۴۰ دقیقه بعد در امتداد جاده‌ای که اتومبیل حامل تو راه می‌پیمود و من نمیدانم آنرا به چه ترتیب شناختم و نمیدانستم تو را بکجا می‌برد در نزدیکی سن رافائل بزمین نشسته بودیم، ملاقات بسیار خوبی بود ما همه گریه کردیم و تو را در آغوش فشردیم - زنده، از نو جان گرفته، تو خالق وجود خودت بودی و آنگاه بود که تو جمله‌ای بزبان آوردی و این اولین جمله قابل فهم تو بود که غرور مردی در آن نهفته بود و آنچه من کردم باور کن هیچ حیوانی بجای من نخواهد کرد، مدتی بعد تو آن اتفاق را برای ما حکایت کردی. طوفانی که در ۴۸ ساعت برفی بضمخامت ۵ متر بر روی تپه‌های شیلی از کوه‌های آمریکای جنوبی فرو ریخت و تمام فضا را مسدود کرد.

هواپیمای آمریکائی پان - اریبرگشت - تو معذالک برای جستجوی گسیختگی در یکی از زوایای آسمان از زمین برخاستی و اندکی بعد آنرا یافتی و اکنون تو در ارتفاع قریب ۶۵۰۰ متر که بر ابرهائی که ۶۰۰۰ متر ارتفاع می‌گرفتند مسلط بود. و فقط قله کوه‌های بلند از این ارتفاع برتر بودند فرمان هواپیما را بطرف آرژانتین می‌گرفتی. بادهای فرود آینده گاهی اوقات به خلبان احساس ناراحت کننده‌ای میدهند، موتور می‌چرخد ولی هواپیما فرود می‌آید،

برای بدست آوردن ارتفاع اولیه دومرتبه کوشش میکنیم اما هواپیما بی اختیار سرعتش را از دست داده و علی‌رغم کوشش‌هایم همیشه فرود می‌آیم، درحالی‌که از این کوشش زیاد بی‌مناکیم تسلیم می‌شویم برای اینکه تکیه‌گاهی برقله مساعدکوهی پیدا کنیم، آن قلّه‌ای که بادها را مانند تخته پرش شنا تاب می‌آورد، سپس خود را رها میکنیم تا به چپ یا به راست متمایل شویم.

اما باز هم فرود می‌آیم، بنظر می‌آید که تمام آسمان فرود می‌آید آنگاه احساس می‌کنیم که در يك حادثه آسمانی گرفتار شده‌ایم.

دیگر پناهگاهی وجود ندارد بی جهت سعی میکنیم که بعقب برگردیم و بفضائی محکم و پرچون ستونی ملحق شویم. اما دیگر ستونی وجود ندارد.

همه چیز تجزیه میشود انسان در يك خرابی جهانی بطرف ابری که بنرمی بلند میشود و تا باو ارتفاع میگیرد و او را جذب میکند میافزد تو بما میگفتی که من نزدیک بود خود را درجائی بگیرم اما هنوز متقاعد نشده بودم.

بادهای فرود آینده را بر فراز ابرها میبینم که بجهت اینکه بی نهایت و دم بدم تشکیل میشوند پایدار بنظر می‌آیند، همه چیز در کوههای بلند عجیب و غریب است.

و چه ابرهایی! بزودی گرفتار شده بودم و برای اینکه خود

را از پرت شدن نجات بدهم فرامین را رها کرده و خود را به صندلی چسباندم - تکانها چنان شدید بود که تسمه‌ها شانه‌های مرا مجروح میکردند و ممکن بود پاره شوند، ورقه‌های یخ که بر بال طیاره می‌نشستند مرا از تمام افق‌هایی که بکار من آید محروم میکردند و من چون کلاهی از ۶ هزار متر به سه هزار پانصد متر سقوط کردم از سه هزار و پانصد متری من توده انبوه و سیاهی را دیدم که باعث شد هواپیما را دومرتبه بتوانم بحالت اول در آورم، این توده سیاه برکه آبی بود که من آنرا شناختم لاگونادیا منته (۱) من میدانستم که این برکه در عمق فرو رفتگی قیف مانندی واقع است که یکی از دامنه‌های آن آتش فشان مائی پو Maipu است که تا شش هزار و نهصد متر بلندی دارد.

هرچند از دست ابر خلاص شده بودم، اما گرفتار گردبادهای ضخیم برف گردیده بودم و بدون اینکه با یکی از دامنه‌های آن فرو رفتگی قیف مانند تصادم کنم نمیتوانستم دریاچه را رها کنم، بنابراین من با ارتفاع سی متر بر فرار لاگون تا پایان ماده سوخت چرخیدم و بعد از دو ساعت گردش و بررسی بر زمین نشسته بطرف جلو سرازیر شدم - هنگامیکه خود را از طیاره جدا نمودم طوفانی مرا سرنگون کرد من دومرتبه بر روی پای خویش بلند شدم و دومرتبه طوفان مرا سرنگون کرد.

من قانع شدم که خود را در زیر بدنه طیاره لغزانده پناهگاهی در برف برای خود حفر نمایم.

من خود را در کیسه‌های پستی پیچانده و مدت ۴۸ ساعت منتظر ماندم. بعد از آنکه طوفان آرام شده بود شروع براه رفتن کردم و مدت پنج روز و چهار شب راه پیمودم - اما چه باقی مانده بود از تو گیومه - ما تو را دومرتبه یافتیم. اما خشک شده - سخت و کوچک شده چون پیر زالی.

در همان شب من تو را با طیاره به مندوزا (۱) بردم در آنجا که ملافه‌های سفید روی تو چون مرحمی میلغزیدند، اما آنها تو را درمان نمی‌کردند، دست و پای تو را این بدن کوفته‌ای که تو بهیچوجه نمیتوانستی او را در خواب کنی بسته بود. بدن تو تخته سنگها و برفها را فراموش نمی‌کرد - آنها روی تو علامت می‌گذارند. من چهره سیاه و ورم کرده تو را مشاهده می‌کردم، این چهره شبیه به میوه گندیده و ضربت دیده‌ای بود.

تو بسیار زشت و بد بخت بودی و در حالیکه بکار انداختن بهترین وسیله کارت را از دست داده بودی. دستهای تو یخ زده بودند و هنگامی که برای نفس کشیدن تو بر کنار تخت نشستی پاهای یخ بسته تو چون دو وزنه مرده‌ای آویزان شدند. تو هنوز سفر را پایان نداده بودی، تو هنوز نفس می‌زدی و هنگامیکه برای جستجوی آرامش

سر بر بالین نهادی هیثی از تصاویری که نمیتوانستی آنها را برجای ثابت نگاه داری تصاویری که در پرده تصویر بمجمله و سرعت از نظر می‌گذشتند در مغز تو به حرکت درآمدند و آنها در مقابل تو رژه میرفتند و تو ۲۰ مرتبه برای اینکه بردشمنانت که دومرتبه از خاکستر خود جان گرفته بودند فائق شوی نبرد را از سر گرفتی. من برای تو جوشانده ریخته بودم - بخور داداش آنچه مرا بیشتر از همه به تعجب در افکنده است... میدانی...

تو مشت زن فاتحی بودی ولسی اثرات ضربه حریف در تو مانده بود، تو دومرتبه در حادثه‌ای که برایت پیش آمده بود می‌زیستی و با چیزهایی از آن جدا میشدی. و من تو را در خلال توصیفی که در این شب از مسافرتت کردی مشاهده کردم، تو را در حال راه پیمائی میدیدم که بدون عصای کوه نوردی، بدون طناب و بدون وسیله زندگی بلندپهائی در حدود ۴۵۰۰ متر را می‌پیمودی یا تمام دیواره يك ارتفاع عمودی را بالا میرفتی در حالیکه در اثر ۴۰ درجه سرما از پاها و زانو و دستهای تو خون جاری بود، تو کم کم خون خود را از دست میدادی و همچنین توان و عقل را، اما تو با سماجت مورچگان پیش میرفتی، میافتادی و بلند میشدی یا سراشیبی را که بیم مرگ در آن می‌رفت دومرتبه بالا میرفتی، تو هرگز استراحت نمی‌کردی زیرا میدانستی که در نتیجه از این بستر برف بلند نخواهی شد و در حقیقت وقتیکه پای تو میلغزید بلافاصله بلند میشدی از ترس

اینکه سرما تو را یسنگ تبدیل نکند. سرما تو را هر لحظه بسوی تاجر پیش میبرد و اگر میخواستی از يك لحظه استراحت بیشتر بعد از هر مقوط برخوردار شوی برای اینکه دومرتبه بلند شوی باید که عضلات مردهات را بکار می افکندی.

تو در مقابل تمام هوسها پایداری میکردی، تو بمن میگفتی «در برف و سرما انسان غریزه نگهداری و فراست را از دست میدهد بعد از دو سه یا چهار روز راه پیمائی جز خواب امید و آرزوی دیگری ندارد و من آنرا آرزو داشتم اما با خود میگفتم زخم اگر یقین کند که من زنده هستم نیز یقین دارد که براه پیمائی ادامه میدهم و رفقا نیز یقین دارند که من راه می پیمایم آنها همه بمن اطمینان دارند و بنابراین اگر من باین راه پیمائی ادامه ندهم نامردی بیش نیستم». و تو راه میرفتی و با نوك چاقو هر روز قسمتی از جلو کفش را چاک میدادی تا پاهایت که یخ زده و ورم کرده بود بتواند مقاومت ورزد. تو با من غریب مطالبی را در میان گذاشته بودی.

« میدانی - بمحض شروع روز دوم مهمترین کار من این بود که از فکر کردن منصرف شوم. من بسیار رنج میبردم و حالت و وضعیت من نیز بسیار مایوس کننده بود و برای اینکه بتوانم راه بروم این وضعیت را نباید در نظر میگرفتم و متأسفانه نمیتوانستم مغز و فکر خود را کنترل کنم و مغز من چون توربینی کار میکرد ولی من میتوانستم که برای اوتصاویری انتخاب کنم، من او را درباره حوادث

کتابی یا فیلمی متمرکز میکردم و آن فیلم و آن کتاب در مغز من با تمام قوا رژه میرفتند و بعد باز به وضعیت و حالت خودم باز میگشتم و باز دومرتبه مغزم را با خاطرات دیگری آشنا میکردم، معذالك یکدفعه که پای تو در برف لغزیده بود و با شکم بروی برف دراز کشیده بودی از برخاستن صرف نظر کردی - تو چون مشت زنی بودی که با يك ضربت از تمام رنجهای خلاص شده بودی و صدای لحظه ها را میشنیدی که یکی بعد از دیگری میگذرد تا دهمین ثانیه که بدون جواب است.

«من آنچه توانستم انجام داده ام و دیگر امیدی ندارم، برای چه در آزار کشیدن اصرار و لجباج ورزم»
کافی بود که چشمهایت را بدوزی تا صلح و آرامش در دنیا برقرار گردد.

برای اینکه تخته سنگها - یخها - برفها را از دنیا محو کنی این پلکهای معجزه انگیز هنوز بسته نشده اند که می بینی دیگر خبری نه از ضربات، نه از سقوط و نه از عضلات مجروح و نه از یخبندان سوزاننده بجا است و نه از این وزنه زندگی که می باید کشید هنگامی که چون گاو راه می پیمائیم و این وزنه آن گاو را سنگین تر از ارا به ای است. قبلا تو مزه آنرا چشیده بودی، این سرمائی که بزهر تبدیل میشود و چون مرفینی تو را اشباع از سعادت میکند. زندگی تو باطراف قلبت پناه می برد و چیزی شیرین و قیمتی در مرکز هستی تو

مکان میگزینند.

توه دراکه تو کم کم قسمتهای دور بدن را که چون حیوانی تا کنون اشباع از رنج بود و کم کم بی تفاوتی سنگ را بخود گرفته بود رها میکند. حتی وسواسهای تو تخفیف پیدا میکنند صداهای ما دیگر تو را در نمی یابند یا بهتر بگویم چنان بودند که در خواب بتو میرسیدند و تو جواب میدادی و خوشبخت از قدمی بودی که در خواب بر میداشتی و خوشبخت از طی قدمهای بلند که باسانی طی میشدند، قدمهایی که بر روی تو بدون زحمتی تمام لذتها و شیرینیهای دشت همواری را میگشودند، با چه راحتی تو در دنیائی که تا این درجه برای تو شیرین و دلپذیر بود میگذیدی.

اما بازگشت تو گیومه، تو تصمیم گرفته بودی که خسیسانه آنها از ما دریغ داری، پشیمانانها از اعماق وجود تو سر بر میزدند، با خیالات تو مطالب قطعی و روشنی نیز میآمیختند.

«من بزخم فکر میگردم، مأمور بیمه او را از فقر و بدبختی بری خواهد ساخت. اما بیمه...»

در صورت مفقود شدن، مرگ قانونی از نظر بیمه چهار سال با آن اختلاف خواهد داشت و این مطلب بنظر تو روشن و تابنده جلوه میکرد و اندیشههای دیگر را از ذهن تو محو مینمود، درحالی که تو در يك سراشیبی پر از برف بر روی شکم دراز کشیده بودی میدانستی که اندام تو چون تابستان در رسد همراه گل و لای دریکی

از هزار دخمه کوههای آمریکای جنوبی در خواهد غلتید و نیز میدانستی که نخته سنگی در ۵۰ متری مقابل تو آشکار میشود و من فکر میکردم اگر از جای برخیزم شاید بتوانم بآن برسم و اگر برجای مانم تابستان آینده بدنم را در خاک خواهند یافت.

و چون برخواستی سه روز و سه شب راه پیمودی اما تو فکر بمیکردی بتوانی از این دورتر شوی.

من عاقبت را بوسیله علامات و نشانههای بسیار حدس میزدم و اینک یکی از آن حدسها:

من مجبور بودم که برای شکافتن کمی بیشتر از کفشم، و ماساژ دادن پاهایم که از برف باد کرده بودند و با فقط برای اینکه استراحتی به قلبم داده باشم هر دو ساعت توقف نمایم، من از آن هنگام که هنوز بهوش بودم مدتی بود که دو مرتبه حرکت کرده بودم و از آن سپس هر دفعه چیزی را از فراموشی برجای نهاده بودم، اولین دفعه دستکشم را برجای گذاشتم و این فقدان در این سرما مسئلهای بود بس مهم، من آنها در جلو خود نهاده بودم و بعد بدون آنکه آنها بردارم رفته بودم و بعد از آن ساعت را برجای گذارده بودم سپس چاقویم - و بالاخره ذره بینم را، در هر توقف چیزی بر فقر خویش می افزودم... ولی آنچه مرا نجات خواهد داد این است که قدمی بجلو بردارم، هنوز هم قدمی و همیشه با همان پائینی که در اول برداشته ام «آنچه من کرده ام قسم میخورم هیچ حیوانی بجای

من نخواهد کرده، این جمله... نجیبانه‌ترین جمله‌ای است که من می‌شناسم. این جمله‌ای که انسان را مستقر میکند و باو شرافت می‌بخشد و برتری‌های عمیقی را میرساند، این جمله مرا دم‌بدم بخاطر می‌آید. تو بالاخره در خواب راه می‌رفتی، وجدان آگاه تو محو میشد، اما دومرتبه در بیداری او از این بدن خراب‌شده، سوخته، مچاله‌شده بوجود می‌آمد و بر او مسلط میشد. بدن بجز اسباب کاری بیش نیست، او بجز خدمت‌گذاری بیش نیست و این غرور کاربرد خوب را تو میتوانستی بخوبی بیان کنی. محروم از غذا بودم تو می‌توانی کاملاً مجسم کنی که در سومین روز راه پیمائی قلب من دیگر خوب کار نمی‌کرد - بسیار خوب درحالی که درطول سراسیمگی عمودی پیش میرفتم آویخته برنشیمی که زیر آنرا پایانی نیست دستهای من برای جستن تکیه‌گاهی مشغول حفر سوراخی بودند در این هنگام بود که قلب من از حرکت باز ماند. در این موقع است که قلب در زدن تردید میکند و باز دومرتبه بجریان می‌افتد و نامرتب می‌زند من احساس میکنم که اگر ثانیه دیگر قلب در زدن تردید نماید من همه چیز را رها خواهم کرد. من دیگر حرکت نمیکنم و به ندای درون خویش گوش میکنم: هرگز - میشنوی هرگز این‌سان که اکنون بقلب خویش آویخته و وابسته بودم در هواپیما خود را نزدیک و وابسته به موتور ندیده بودم.

من باو می‌گفتم قدری مقاومت کن سعی کن بضربان خود

ادامه دهی اما قلب من جنس قابلی بود او پس از کمی تردید دومرتبه به جریان می‌افتاد، اگر تو میدانستی من از داشتن چنین قلبی چقدر مغرور بودم.

در اطاق مریضخانه مندوزا آنجا که من تو را تیمارداری میکردم تو بخواب می‌رفتی و در خوابی منقطع - ومن فکر میکردم: اگر با او از شجاعتش سخن گویند گیومه شانه‌ها را بالا خواهد افکند، اما اگر بتواضع او را زبانزد کنند نیز باو خیانت خواهند کرد. او بالاتر از این است که چنین صفت متوسط و عادی داشته باشد - اگر او شانه‌ها را بالا می‌افکند بفرمان عقل است - او میداند که مرد چون برای يك مرتبه در حادثه‌ای گرفتار شود و از عهده برآید دیگر از آن نمی‌ترسد.

آنچه انسان را بهراس می‌افکند ناشناخته است، اما برای هر که با او روبرو شود او دیگر ناشناس نیست مخصوصاً اگر آنرا با چنین عقل روشنی مشاهده نماید.

شجاعت گیومه در درجه اول اثری است از راستی او. صفت حقیقی او هنوز توجیه نشده است. عظمت او در احساس مسئولیتی است که برگردن دارد - مسئول وجود خویش - مسئول مراسمات پستی و رفقاییش که باو امید بسته‌اند - او اندوه یا شادی آنها را در مشت خویش دارد.

مسئول آنچه در آنجا در نزد زندگان از نو بنا میشود که او

نیز باید در آن شرکت نماید - کمی مسئول سرنوشت انسانها در حدود کار خود.

او جزو آن دسته از بلند همتان و وسیع‌المشربانی بود که می‌پذیرند که افقهای وسیعی در شاخ و برگهای وجود خویش کشف نمایند - مرد بودن قطعاً عبارت است از احساس مسئولیت کردن - شرم داشتن از آن بدبختی که بنظر نمی‌آید که بخود شخص بستگی داشته باشد - مغرور بودن از آن پیروزی که نصیب رفقاً گشته است - چون سنگ بنائی را پایه میگذارد احساس کردن که دنیائی را بنا میکند - انسان میل دارد که چنین اشخاص را با گاو بازان یا قمار بازان مقایسه کند - تحقیر کردن مرگ را در آنها بستایش میگیرند ولی من بچنین تحقیری بنظر استهزاء می‌نگرم.

اگر چنین مرگی در اثر مسئولیتی بگردن گرفته نباشد جز علامتی از بیچارگی و کوچکی یا نوعی جنون جوانی چیز دیگری نیست .

من جوانی را که خودکشی کرد میشناختم، دیگر نمی‌دانم چه غم عشقی او را مجبور کرده بود که با دقت گلوله‌ای در قلب خویش خالی نماید، میدانم بوسیله چه تحریک و اغوای ادبی در حالی که دستکشهای سفیدی بدست میگرفت زندگی را رها کرده بود ولی در مقابل چنین نمایش ناراحت کننده‌ای بخاطر می‌آوردم که آنچه احساس کرده‌ام نجیبانه و شریف نبوده است بلکه احساس چیزی از نوع

بدبختی و بیچارگی بود. بدین ترتیب در پس این قیافه دوست داشتنی و این مغز انسانی هیچ چیز یافت نمیشد، هیچ چیز مگر قیافه یکی از این دختران احمق چون دیگر دختران.

در مقابل چنین سرنوشت ناچیز و حقیری من يك مرگ حقیقی و مردانه را بخاطر می‌آورم مرگ يك باغبان که بمن میگفت : « میدانی گاهی اوقات وقتی بیل می‌زدم عرق میریختم ، رومانسیم من پای مرا آزار میداد و من در مقابل چنین بردگی روی نریش میکردم، بسیار خوب امروز میل دارم بیل بزوم، بیل زدن در زمین، این عمل بنظر من بسی زیبا می‌آید. وقتی که انسان بیل می‌زند کاملاً آزاد است ، و بعد چه کسی درختان مرا بر زمین خواهد نشانند - او میرفت و زمینی را بی‌کشت می‌گذاشت در حقیقت سیاره‌ای را بی‌کشت می‌گذاشت - او نوعی بستگی عاشقانه با تمام زمین‌های گیتی و درختهای آن داشت - اوست سرور بزرگ - بخشنده - تابدیرکننده - او چون گیومه مردی است شجاع و پرکار، آن هنگام که بنام ایجاد و ابتکار خویش علیه مرگ در نبرد است چه اهمیت دارد گیومه اگر تو را روزان و شبان به کنترل دستگاه فشار یانین تعادل تو بر دستگاه ژیروسکوب (۱) یا بگوش دادن بفرمان موتور یا به برنشانیدن تو در مقابل ۱۵ تن فلز میگذرد. مسائلی که برای تو پیش می‌آیند عبارت هستند از مسائل انسانی. تو در همان وحله اول نجابت

۱- دستگاهی است برای تعیین تعادل

کوهنوردان را باسانی دارا میشوی. چنانکه شاعری، تو میتوانی از طلوع فجر لذت ببری، تو از اعماق غرقاب شبهای سخت ظهور این دست گل رنگ پریده را، این روشنائی که از مشرق زمین های سیاه ظاهر میگردد آرزو کرده ای، این چشمه معجزه انگیز گاهی در جلو تو با تانی ظاهر شده است و تو را درمان کرده است. آن هنگام که گمان بر مرگ خویش داشتی - کاربرد وسیله علمی از تو يك متخصص خشك و قشری نساخته است.

آنان که از پیشرفت فن و تخصص در حراستد چنین بگمان من میرسد که وسیله را با مقصود اشتباه میکنند. کسیکه فقط بامید خواسته های مادی در نبرد است در حقیقت هیچ چیز که ارزش زندگی را داشته باشد بدست نخواهد آورد. اما ماشین يك مقصود نیست، هواپیما يك مقصود نیست بلکه این هر دو اسباب و وسیله کاری هستند چون خیش و گاو آهن.

اگر ما گمان میکنیم که ماشین آدمی را نابود میکند شاید بدین جهت است که قدری بعقب برنمیگردیم تا اثرات اینهمه تغییرات سریعی که در زندگانی ما در اندک مدتی رخ داده است به قضاوت گیریم. در حقیقت تاریخ صد ساله ماشین در مقابل دوهزار سال تاریخ آدمی بس کوتاه است. هنوز بزحمت در این سرزمین جدید معادن و مراکز برق مستقر کرده ایم، همه چیز در اطراف ما بسرعت دستخوش تغییر و تبدیل گشته است، روابط انسانی، شرایط کار، اخلاق

و عادات. پسیکولوژی ما نیز در اساس درونی و عمیق خود مورد تحول و تغییر قرار گرفته است، معانی جدائی، غیبت، فاصله مراجعت معنی و حقیقتی دیگر یافته است. اگر چه کلمات بصورت تغییر نکرده اند برای بدست گرفتن دنیای امروز ما از زبانی استفاده میکنیم که در دنیای دیروز بکار میرفت، چنین بنظر ما میرسد که زندگانی گذشته بهتر به طبیعت ما پاسخ میدهد و تنها دلیل ما اینست که او بزبان ما بهتر جواب میدهد.

هر ترقی و پیشرفتی ما را از آن عادت که هنوز بزحمت بدان خو گرفته ایم قدری دورتر رانده است. ما در حقیقت مهاجرینی هستیم که هنوز کشور خویش را بنا نکرده اند. ما هنوز بر بره های جوانی هستیم که بازیچه های تازه ما را آسانتر محظوظ میدارند. پروازهای هواپیماها جز این معنی دیگری ندارند این یکی زودتر ارتفاع میگیرد سریع تر بحرکت در می آید و ما فراموش میکنیم که برای چه آنرا به پرواز در آورده ایم، مسابقه سرعت در حقیقت موقتاً از وسیله آن اهمیت بیشتری یافته است، همیشه بدین ترتیب بوده است. برای سربازان مستعمره چی که امپراطوری را بنیان میگذارند زندگی معنی دیگری غیر از فتح ندارد، سرباز رعیت و مستعمره نشین را تحقیر میکند، اما مقصود از فتح آیا استقرار رعیت و مهاجر نشین در سرزمین فتح شده نیست.

در هیجان پیشرفت و ترقی، بوسیله ایجاد راه آهن، کارخانه ها

و حفر چاه‌های نفت بانسان‌ها خدمت کرده‌ایم، اما فراموش کرده‌ایم که این ساختمان‌ها را برای خدمت بآدمی بنا می‌کنیم، اخلاق و عادات ما در طول مدت فتح همان عادات و اخلاق سرباز مستعمره جی بود اما اکنون بر ما لازم است که در نواحی فتح شده جمعیتی مستقر نمائیم، بر ما لازم است که این منزل جدید را که هنوز چهره مشخصی بخود نگرفته است زنده گردانیم برای آن یکی حقیقت بنا کردن بود و برای این دیگری سکنی گرفتن است. منزل ما کم کم بیشتر چهره انسانی بخود خواهد گرفت.

ماشین نیز هر چه کاملتر شود بیشتر در پشت وظیفه خویش پنهان خواهد شد. چنین بنظر می‌آید که تمام کوشش‌های صنعتی انسان، تمام حساب‌هایش و تمام شبهائی که بکشیدن نقشه‌های ساختمان بنا و غیره صرف کرده است جز بصورت بسیار ساده‌ای جلوه‌گر نخواهد شد. چنانکه تجربه چندین نسل لازم است تا بتواند انحنای ستونی را یا قسمت تحتانی کشتی یا چوب بست هواپیمائی را تا سرحد کمال و سادگی اولیه سینه‌ای یا شانه‌ای خلق نماید. بنظر می‌آید که کار مهندسین - نقشه‌کشها و حسابگران ادارات تحصیل و مذاقه بحسب ظاهر جز صیقل دادن و پاک کردن، سبک کردن و تخفیف دادن این ارتباط، برقراری تعادل بال هواپیما چیز دیگری نباشد تا بعدی که انسان احساس نکند که بالای به هواپیمائی پیوسته است بلکه بشکلی کاملاً شگفته و جدا از اضافاتش آن را بنظر آورد چو الماسی

جدا گشته از معدن - مجموعه شکلی خود بخودی و بطور مرموزی بهم پیوسته چونانکه قطعه شعری - آنگاه بنظر می‌رسد که شکلی به کمال پیوسته است که چیزی نتوان از آن جدا کرد نه آنکه نتوان چیزی بر آن افزود.

در پایان تحولش ماشین خود را پنهان می‌سازد. کمال اختراع با غیبت آن بر خورد میکند، در باره اسباب کار نیز چنین است، تمام ادوات ظاهری از نظر پنهان می‌شوند و ماشین چون سنگی صیقلی شده بوسیله دریا بما ارائه می‌شود، همچنین بسی قابل تحسین است که ماشین در جریان کارش خود را بدست فراموشی سپارد.

سابقاً با کارخانه‌ای پر طول و تفصیل و درهم و برهم در تماس بودیم اما امروز فراموش می‌کنیم که موتور دور خویش می‌چرخد چرخش موتور وظیفه موتور است چنانکه ضربان قلب وظیفه قلب است اما امروز هیچ دقتی بضربان قلب خویش نمی‌کنیم.

این دقت بوسیله کاربرد جذب نشده است بلکه بالاتر از اسباب کار و در اطراف او این طبیعت قدیمی ما است که این عدم دقت را بوجود می‌آورد طبیعت يك باغبان، کشتی ران یا شاعر. با آب و با هواست که خلبان بهنگام پرواز تماس پیدا میکند آن هنگام که موتورها بکار افتاده‌اند وقتی که هواپیما دریا را می‌شکافد در مقابل يك موج شدید جداره‌های کشتی مانند طبل سیاهان صدا میکند و این همان عملی است که انسان با بلرزش در آوردن تهیگاه خود

میتواند انجام دهد. آدمی احساس میکند که هواپیما ثانیه به ثانیه بهمان نسبتی که سرعت خویش می‌افزاید انباشته از قدرت میگردد او احساس میکند که در داخل پانزده تن ماده آن رسیدگی و پختگی که مایه پرواز است در خود تهیه می‌بیند خلبان دستها را روی فرمان محکم میکند و کم کم در کف دستهایش قدرت را چون عطیه‌ای دریافت میکند، اعضای فلزی فرمان بهمان نسبت که این هدیه باو ارزانی شده است خود را قاصد قدرت او جلوه‌گر میسازد هنگامیکه آن قدرت بسرحد کمال و پختگی رسیده است خلبان طیاره را از آب با نرمش و چابکی بیشتر از چیدن یک میوه جدا کرده و در هوا مستقر میسازد.

طیاره و سیاره

طیاره بدون شك ماشینی است اما چه دستگاه قابل دقتی . این دستگاه قیافه حقیقی زمین را بما شناسانده است . راه‌ها در حقیقت در طول قرون ما را فریفته‌اند. ما بدان پادشاهی میمانیم که اراده کرد تا رعیت خود را از نزدیک به بیند و بداند که آیا آنها در سلطنت او در رفاه میزیند یا بالعکس، درباریان برای فریب دادن او در گذرگاهش تنی چند از افراد مرفه را برنشانند و عده‌ای را با پول برقص بازداشتند. خارج از آن رشته که در دست دیگران بود او چیزی ندید و ندانست که در کوهستانهای وسیع، آنها که از گرسنگی می‌مردند باو لعنت میفرستادند. بدین ترتیب ما در طول راههای مارپیچ راه می‌پیمائیم ، این راهها از زمین‌های سترون ، نخته سنگها و ریگزارها احتراز میجویند، آنها با احتیاجات آدمی خود را تطبیق میدهند و از چشمه‌ای به چشمه دیگر راه می‌جویند

آنها مردمان کوهستان را از انبارهایشان به گندم زارها راهنمایی و در آستانه طولیه‌ها چهارپا را که هنوز خواب است تحویل گرفته و بهنگام شفق او را در یونجه زارها رها میکنند. آنها قریه‌ای را به قریه‌ی دیگر اتصال میدهند زیرا از این قریه به آن قریه مردم در رفت و آمد و ارتباط اند و اگر احیاناً یکی از این راهها تن بخطر افکنده از دشت لم‌پزرعی عبور نماید، با صد پیچ و تاب خود را به ناحیه‌ی آبادی خواهد رساند. بدین ترتیب قریب خورده بوسیله پیچ و خمهایشان چون دروغهای قابل عفو مسا در طول مسافرتان به زمین‌های مشروب - باغهای میوه و چمنهایی برمیخوریم که در طول جاده‌ها ما را همراهی میکنند - ما در طول سالها چهره زندان خویش را زیبا ساخته‌ایم، این سیاره را ما نرم و مرطوب تصور کرده‌ایم. اما بینش ما تیزتر شده است و ما ترقی بیرحمانه‌ای کرده‌ایم بوسیله طیاره ما راه مستقیم را شناخته‌ایم، بزحمت از زمین برخاسته این زمینهایی را که بطرف آبشخور میروند و بسوی اسطبل‌ها راه می‌جویند یا بطور مارپیچ از شهری بشهر دیگر روی می‌آورند رها میکنیم. رها گشته از دست این بندگی محبوب - خلاص یافته از احتیاج به چشمه‌ها سرنشین طیاره را بسوی مقاصد دور برمیگردانیم آنگاه فقط از فراز مسیر مستقیم بکشف صخره‌ها - ریگزارها و نمکزارها نائل میشویم.

آنجا آثار زندگی اینجا و آنجا در حفره خرابه‌ها بصورت

اندکی خزه تصادفاً بارور میشود. و اینک ما چون فیزیک دان و طبیعی شناسی مشغول آزمایش این تمدن‌هایی که عمق دره‌ها را زینت میبخشند و گاه آنجا که آب و هوا مساعد است بصورت پارک‌ها ظاهر میگردند هستیم و اینک ما انسان را با مقیاس جهانی می‌سنجیم و او را از پشت روزنه‌های طیاره‌مان چونانکه از پشت دسنگاهی علمی به مشاهده میگیریم، ما اینک مشغول دوره کردن تاریخ خویش هستیم.

II

خلبان که بسوی تنگه ماژلان (۱) رهسپار میگردد قدری بطرف جنوب ریو گالگوس (۲) پرواز خواهد کرد - خط ممتد قدیمی که از توده مواد آتش‌فشانی برجای مانده است - این آثار قدیمی برجای مانده قریب بیست متر ضخامت دارند و سپس او بدومین توده مواد برجای مانده برخورد خواهد کرد و سپس سومین و بعد از این هر برجستگی در زمین، هر برآمدگی با دو بیست متر بلندی در قله خویش دارای دهانه آتش‌فشانی است.

نقطه با اهمیت و مهم آتش‌فشانی وزوو است که در همان دشت با دهانه خمپاره انداز خود برجای قرار گرفته است. اما امروز

- 1) Magellan
- 2) Riogallegos

آرامش برقرار است - این آرامش را در این چشم اندازی که تغییر روش داده است با حیرت مشاهده میکنیم، آنجا که هزار آتشفشان با ارغنون زیر زمینی خود هنگامیکه آتش فشانی میکردند یکی به دیگری جواب میداد و بعد از این بر فراز زمین خاموش و زینت یافته از توده سنگهای سیاه پرواز میکنیم اما قدری دورتر آتش- فشانهای قدیمی تر از چمنی طلائی رنگ پوشیده شده اند و گاه در حفره آنها درختی چون گلی درگلدانی قدیمی میروید. در زیرنوری برنگ غروب آفتاب دشت چون باغی پرشکوه بنظر میرسد.

خرگوشی فرار میکند - پرنده ای پرواز درمیآید - زندگی سیاره ای جدید را مالک شده است - آنجا قسمت آباد زمین بالاخره بر روی این کوکب قرار گرفته است. بالاخره قدری قبل از پونت- آرناس (۱) آخرین دهانه های آتش فشان پر میشوند، چمنی یکدست خمیدگیهای آتش فشانیها را در برمیگیرد و از این پس جز زیبایی و لطافت چیز دیگری مشاهده نمیشود. هر گسیختگی با این پشت لطیف دومرتبه مرمت می پذیرد. زمین هموار است و سرایشی هاتند نیستند و انسان اصل آنها را فراموش میکند. این چمن از قله تپه ها علامت ناخوش آیند را برطرف میکند و اکنون ما بجنوبی ترین شهر دنیا میرسیم که بحسب اتفاق قدری گل آلود است. این شهر بین مواد اصلی آتش فشانی و یخهای جنوبی قرار گرفته است و کاملاً نزدیک

1) Ponta Arenas

آثار ممتد باقی مانده از آتش فشانی معجزه انسانی را در اینجا احساس میکنیم - برخوردار عجیب - چقدر خوب - نمیتوان دانست که این رهگذر برای چه این باغهای آماده و قابل سکنی برای مدتی بدین کوتاهی را مورد بازدید قرار میدهد - يك عهد طبقات الارضی - یکروز مقدس در بین دیگر روزها - من در پونت آرناس در لطافت شامگاهی بزمین نشستم - تکیه به چشمه ای میدهم و دختران جوان را مینگرم ، در دو قدمی رحمت آنان رمز انسانیت را بهتر احساس میکنم در دنیائی که زندگی با زندگی بدین خوبی می پیوندند - آنجا که گلها در بستر باد با گلهای دیگر در می آمیزند آنجا که قوئی تمام قوها را میشناسد آدمیان تنها عزلت خویش را بنیاد میگذارند- بهره جانشان چه فاصله ای بین ایشان می افکند . خیال دختری جوان او را از من جدا میکند - چگونه باو توانم پیوست چه میدانیم از دختری که با قدمهای آرام ، چشمانی بزرگ افکنده و با خویشتن در تبسم و گرانبار از خیالات شیرین و دروغهای دلپذیر بخانه خویش برمیگردد او توانسته است از افکار - صدا - سکوت عاشقی برای خویش قلمروی بسازد و همه چیز خارج از او از این ساعات برایش ناشناس است. بهتر از هر سیاره ای دیگر او را در سر خویش ، اخلاق و عادات و انعکاس ترانه خوان خاطراتش در بسته میبینیم- دیروز تولد یافته از آتش فشانیها و چمن ها و نمک های دریا اینک او بصورت نیمه خدائی در آمده است .

پونتا آرناس - من به چشمه‌ای تکیه میدهم - رنه‌های پیر برای آب برداشتن به آنجا می‌آیند و من از فاجعه زندگی آنها جز این جنبش بندگانه چیزی نمیدانم - طفلی سر بر دیوار نهاده در سکوت می‌گرید در خاطره من از او جز طفلی زیبا و جاودانه تسکین ناپذیر چیزی باقی نخواهد ماند - من بیگانه‌ای بیش نیستم من هیچ نمیدانم من در قلمرو آنان وارد نمیشوم - در چه صحنه کوچکی این بازی بزرگ کینه‌ها - دوستی‌ها - شادمانیها ادا میشود . از کجا آدمیان این شمیم ابدیت را دریافت کرده‌اند؟ این سان که آنان بر روی توده‌های باقی مانده از آتش‌فشانی که هنوز نیمگرم هستند در خطر اند و نیز از طوفان‌شنها یا برفها در تهدیدند. تمدن آنها بجز ظاهری طلائی و شککنده بیش نیست - آتش‌فشانی میتواند آنها را از میان بردارد یا دریای جدیدی یا طوفانی از ریگ.

گوئی این شهر بر روی زمین واقعی قرار گرفته چون سرزمین بومس (۱) دامانش بارور است.

انسان فراموش میکند که زندگی در اینجا چون هر جای دیگر تجملی بیش نیست و که در هیچ جا زمینی ژرف در زیر پای آدمی وجود ندارد. اما من در ده کیلومتری پونتا آرناس آبگیری میشناسم که گویای این حقیقت است. آبگیری احاطه شده از درختان کوتاه و منازل توسری خورده - آبگیری محقر چون قدیری در حیاط

1) Bauce

مزرعه‌ای که به نحوی وصف ناپذیر تسلیم جزو مد دریا است. در حالیکه شب و روز از میان بسی حقایق ساکن و آرام، این نبی‌ها، این بچه‌ها که به بازی مشغولند با هستگی نفس میکشد از قانون دیگری پیروی میکند، در زیر سطح یکنواخت، زیر آئینه بی حرکت آب در زیر تنها قایق خرابی که در روی این برکه موجود است قدرت ماه عمل میکند - جذر و مد دریائی در ژرفای این توده سیاه دست اندر کار است، غریب عمل هضمی آنجا در اطراف وتا تنگه ماژلان در زیر بستر گیاهان ادامه دارد. این برکه با صد متر وسعت در آستانه شهری مستقر بر روی زمین آدمیان که در آنجا انسان خود را در خانه خویش می‌پندارد از نبض دریا در ضربان است.

III

ما ساکن کره‌ای سرگردانیم - گاه‌گاه او از طریق طیاره اصلیت خویش را بر ما مینماید برکه‌ای در ارتباط با ماه خویشاوندی‌های مخفی را آشکار می‌سازد - اما من علامت دیگری از آن نیز شناخته‌ام.

دورادور بر فراز ساحل صحرا بین کاپ‌جوبی (۱) و میسنرو (۲)

1) Capjubi

2) Cisneros

بر روی ارتفاعات همواری که بشکل تله‌های مخروطی درخت هستند و وسعت آنها بین چند صد پا در سی کیلو متر اختلاف پذیر است پرواز میکنیم ارتفاعات آنها که بشکل قابل ملاحظه‌ای یک شکل و یک فورم دارد در حدود سیصد متر است اما علاوه بر تساوی سطح آنها دارای یک رنگ هستند و یکنوع ریگ در زمین آنها مشاهده میشود و پرتگاه‌های آنها دارای یک نوع برجستگی است.

چون ستونهای معبدی در حالیکه سر از میان ریگ برآورده‌اند آثار سطح فروریخته را نشان میدهند بدین ترتیب این ستونهای عظیم و تنها گواه بر (جلگه ای) وسیع اند که روزی آنها را در بر میگرفته است.

در اولین سالهایی که خط هوایی کازابلانکا - داکار تأسیس شده بود - در عهدی که هنوز دستگاہها سست و شکننده بود - پنچری‌ها - جستجوها و عمل نجات ما را در میان اعراب یاغی غالباً مجبور به فرود آمدن میکرد، در حالیکه ریگزار فریب دهنده بود - انسان آنرا محکم تصور میکرد و آنگاه در شن فرو میرفتیم اما در مورد نمکرارهای قدیمی که بظاهر چون آسفالت سخت و محکم بنظر میرسند گاهی اوقات در زیر چرخها تاب مقاومت نمی‌آورند - تخته سفید نمک آنگاه بر روی یک باطلاق سیاه درهم میشکند، همچنین ما آنجا که موقعیت اجازه میداد سطوح صاف تری از ارتفاعات را انتخاب میکردیم ، این سطوح هیچگاه مخفی‌گاه

دامی نیستند. اما این ضخامت بستگی به ریگزاری محکم باریکهای سنگین و توده انبوهی از صدفهای کوچک داشت دست نخورده بر سطح این ارتفاعات انسان کشف میکند که بهمان نسبت که طول پشته‌ای را طی کند آنها خود را به قطعات تقسیم کرده و بر وسعت خویش می‌افزایند - در رسوبات قدیمی آنها بر پایه انبوهی تشکیل مواد آهکی خالص را میدهد.

در عهد اسارت رن (۱) و سر (۲) در آن هنگام که رفقا از اعراب یاغی احاطه شده بودند چنین پیش آمد که من هنگامیکه بر روی این پناهگاهها برای پیاده کردن قاصدی عرب بر زمین نشسته بودم قبل از اینکه دومرتبه پرواز کنم با او به جستجوی راهی که او را در فرود آمدن یاری کند برخاستیم اما راه ما در تمام جهات به پرتگاهی عمودی با چین‌های بسیار که به سقوط منجر میشد ختم میگشت . هرگونه فراری غیرممکن بود و معذالك قبل از اینکه دومرتبه پرواز کنم در جستجوی زمینی در جایی دیگر مراقبت خود را بتأخیر انداختم چه شادی کودکانی در خود یافتیم ، آنگاه که در زیر پای خود زمینی را لمس کردم که هیچ حیوان یا انسانی بر آن قدم ننهاده بود - هیچ عرب مغربی نتوانسته بود تا کنون بدین حصار حمله برد هیچ اروپائی تا کنون این سرزمین را کشف نکرده بود . من در

1) Reine

2) Serre

سرزمینی کاملاً بکر قدم می‌نهادم - من اولین کسی بودم که این خاک صدف آنود را چون طلائی قیمتی از دستی بدست دیگر میریختم - اولین کسی که سکوت این سرزمین را برهم میزند. روی این سرزمینی که شباهت بتوده یخهای قطبی داشت و هیچ جوانه گیاهی در تمام عمر جهان از آن سر برزده بود من چون دانه‌ای بودم که بادها بدین سرزمین آورده باشند - اولین شاهد زندگی - ستاره‌ای میدرخشید و من آنرا مشاهده می‌کردم من فکر می‌کردم که این سطح سپید در طول صدها میلیون سال فقط به ستارگان آسمان تقدیم شده است. سماطی روشن و بی‌لك که در زیر آسمان صاف گسترده شده است و من با کشف قلوه سنگی سیاه ناگهان ضربتی در قلب خویش احساس کردم - من بر روی زمینی از صدفها به ضخامت سیصد متر استراحت می‌کردم - توده انبوهی که با تمام مجموعه خویش چون قانون گذشت زمان خود را در مقابل تمام سنگها قرار میدهد - سنگهای چخماق نتیجه هضم بطئی کره شاید در قعر زمین بخواب رفته بودند - اما چه معجزه‌ای یکی از آنها را بر روی این سرزمین تازه افکنده است - با قلبی لرزان یافته خود را از زمین برمیداشتم سنگی سخت - سیاه بدرشتی مثنی سنکین چون فلز و بشکل قطره اشك - سماطی که در زیر درخت سیبی افکنده شده است جز سیب چیزی دریافت نمی‌کند - و سماطی افکنده در زیر ستارگان جز غبار اختران چیزی بدست نخواهد آورد - هیچ سنگی آسمانی تا

کنون بدین روشنی اصابت خود را آشکار نساخته است. و هنگامیکه سرم را بلند کردم طبیعتاً فکر کردم که از فراز این درخت سبب آسمانی میوه‌های دیگری نیز باید سقوط کرده باشند من آنها را حتی هنگام سقوطشان باز خواهم جست زیرا در طول صدها میلیون سال هیچ چیز آنها را از سقوط باز نداشته است در صورتی که آنها با هیچ ماده دیگری اشتباه نمی‌شوند و بزودی برای بررسی فرضیه خویش مشغول بازرسی و اکتشاف شدم - فرضیه من بررسی شد و من یافته‌های خود را بر حسب يك سنگ در هرکنار مرتب می‌ساختم.

در همه جا همین منظره مواد بازمانده از آتش فشانی بچشم می‌خورد و همه جا همین سختی و محکمی الماس سیاه دیده میشود بدین ترتیب من شاهد مناظر دل‌پذیری در مدتی کوتاه بودم و از فراز ستاره سنج خویش باین رگبار آرام آتش مینگریستم.

اما محظوظ‌کننده‌تر از همه این بود که بر روی پشت گرد زمین بین این خط آهن ربائی و ستارگان انسانی ایستاده بود و این باران نور میتوانست خویشان را در او چون در آئینه‌ای منعکس نماید - روی این توده سنگچین‌های معدنی يك رؤیا بسی شگفت‌انگیز است و من رؤیائی را بیاد می‌آوردم.

نوبتی دیگر در حالیکه بر زمینی از ریگهای ضخیم فرود آمده بودم منتظر رسیدن سحرگاه بودم - تپه‌های طلائی دامنه‌های روشن

خود را بماء تقدیم میکردند و دامنه‌های تاریک تا خط تقسیم نور
پیش رفته بودند.

برروی این ماده بی آب و گیاه نور و روشنائی آرامشی حاکی
از کاری رها کرده حکومت میکرد و همچنین سکوت دامی گسترده
که در قلب آن من بخواب میرفتم. هنگامیکه بیدار شدم جز این بر که
آسمان شبانگاهی چیزی ندیدم زیرا من بر روی قله‌ای دراز کشیده
بودم دستها بشکل صلیب و راست روبروی این اصطخر ستارگان
هنوز نفهمیده بودم که این ژرفنای‌ها چیست بعلت فقدان دست
آویزی - سقفی و یا شاخه‌ی درختی بین من و این ژرفنای‌ها مرا
دواری در سر عارض شد - از بندرها گشته و تسلیم سقوط چون
غواصی - اما من ابدأ سقوط نکردم بلکه از نوک سر تا پا بزمین
چسبیده بودم - از اینکه بدن خویش را بزمین بسپرم نوعی آرامش
و راحتی در خویش احساس کردم این قوه ثقل و جاذبه مرا چون عشق
پر شکوه بنظر می‌آمد من احساس میکردم که زمین پهلوهای مرا در
بر میگیرد - مرا نگه میدارد - بلند میکند و بفضای شبانگاهی سوق
میدهد .

من احساس میکردم که با کشتی‌نهمیه به کشتی چرخ دواری
که شمارا بگردونه‌ای ملصق میکند - بزمین چسبیده‌ام من لذت این تکیه‌گاه
را - این استحکام دائمی را می‌چشیدم و زیر بدن خویش پل خمیده
کشتی‌ام را حدس می‌زدم.

اما چنان از تغییر حال خویش مطمئن بودم که صدای جفت
شدن مواد را از اعماق زمین میشنیدم این ناله کشتی‌های قدیمی که
در مقابل باد بزانو در می‌آیند - این فریاد گوش خراش زورق‌هایی
که با مقاومتی روبرو شده‌اند اما سکوت در اقطار زمین بطول
می‌انجامید - ولی این کشتی‌آهنگین و حمایت شده و مساوی برای
همیشه خود را در شانه‌های من آشکار می‌ساخت. من در این سرزمین
چون جسم مرده غلامان دریانورد در اعماق دریاها سکونت داشتم
و من در باره وضعیت خویش اندیشه نمی‌کردم - گم گشته و تهدید
شده در مکانی بی آب و گیاه - عریان بین ریگها و ستارگان - دور
گشته از مرکز زندگی از این انبوه سکوت زیرا من میدانستم که
اگر هواپیمائی مرا نیابد یا فردا بدست اعراب بقتل نرسم - برای
الحاق باین مواد روزها و شب‌ها را بکار خواهم گرفت - در اینجا
من مالک هیچ چیز نبودم.

من هیچ چیز نبودم جز انسانی سرگشته و فنا پذیر در بین ریگها
و ستارگان - که فقط از احساس نفس کشیدن لذت می‌بردم - و
معدالک خویشتن را پر از خاطره و خیال یافتم - این خیالات بدون
همه‌ای چون آبهای چشمه‌ای در من برانگیخته شدند - و در ابتدا
این شیرینی و لذتی که مرا در بر میگرفت درک نکردم - در آنجا
نه صدائی بود و نه تصویری - اما احساس حضوری - احساس یاری
و مودت بسیار نزدیکی و قبلا بحلدس دریافته شده و سپس آنرا دریافتم

و خویش را با چشمان بسته بلذت خاطرات سپردم - در جایی از زمین باغی بود پر از درختان زیزفون و کاج سیاه و خانه‌ای قدیمی که من آنرا دوست میداشتم - چه اهمیت دارد که این خانه دور بود یا نزدیک - یا اینکه نمی‌توانست مرا گرمی بخشد یا در خویش سکونت دهد - در اینجا در ذهن من در حالی که بصورتی خیالی جلوه گرمی می‌شد - این کافی بود که او در جایی وجود داشته باشد تا شب مرا از حضور خویش پر کند.

من دیگر این انسان سقوط کرده بر فراز شتراری نبودم - من راه خویش را می‌جستم - من طفلی بودم از این منزل، پر از خاطره‌ی روایح او پر از تازگی و تراوت دهلیزهای او، پر از صداهائی که باو زندگی می‌بخشیدند، آواز وزغ‌ها، مرداب‌ها که در اینجا بمن ملحق میشدند - برای اینکه خویش را بشناسم، برای اینکه بدانم این حالت صحرا از فقدان چه چیزهائی بوجود آمده است - برای یافتن معنی برای این سکوتی که از هزاران سکوت تشکیل شده در آنجا که وزغ‌ها نیز سکوت اختیار میکنند - من احتیاج بهزاران نشانه و علامت داشتم - نه - دیگر من در میان ریگزار و ستارگان مسکن نداشتم - من دیگر از این منظره جز خبری سرد و بی‌معنی دریافت نمی‌کردم - حتی این احساس ابدیت را که گمان می‌کردم از آن دریافته‌ام اکنون باصل او پی می‌بردم - من گنجی‌های با شکوه منزل را دومرتبه میدیدم - آنها بر روی توده‌ای از ملافه‌های سفید چون

برف گشوده می‌گشتند - آنها بر روی آذوقه‌های سرد چون برف گشوده می‌گشتند خادمه پیر چون موشی از گنجی‌ای به گنجی دیگر جست برمیداشت - همیشه در حال مراقبت - صاف کردن - تا کمردن حساب کردن رخت‌های شسته و سفید، به کوچکترین علامت سائیدگی و در رفتگی فریاد میکشید - آه - خدای من چه بدبختی - و بزودی میدوید تا چشمان خویش را برای تعمیر این پارچه‌های محراب کلبه‌ها یا برای اصلاح این پرده‌های کشتی دگل‌های یا نمیدانم خدمت به چه کسی بالاتر از خودش يك خدا یا يك کشتی در زیر روشنائی چراغ خسته کند. آه - من کاملاً باندازه يك صفحه نبسته در باره تو مديونم - دخترخانم - هنگامیکه از اولین مسافرت‌هایم باز می‌گشتم تو را میدیدم که سوزن در دست و تازانو غرق در لباسهای سفید و هر سال کمی پیرتر و رنگ پریده‌تر مشغول تهیه این ملافه‌های صاف برای خواب و این سفره‌های سوزن‌نخورده برای غذامان و تدارک این اعیاد نور و روشنائی هستی

من تو را در اطاق لباسها میدیدم - در جلو تو می‌نشستم و برای تو از مهلکه‌هائی که بیم مرگ در آن میرفت صحبت میکردم تا تو را بهیجان در آورم - تا چشم تو را بر روی این دنیا باز کنم تا تو را مشوش گردانم - تو بمن می‌گفتی که چندان تغییر نکرده‌ام در طفولیت پیراهن‌هایم را سوراخ می‌کردم - آه - چه بدبختی - زانوهایم را مجروح می‌کردم و بعد بمنزل مراجعت می‌کردم تا مرحمی

بر آنها گذارم چون امشب - امانه-امانه - دختر خانم این بار من از انتهای باغ بر نمیگشتم بلکه از آن سر دنیا مراجعت میکردم - من با خود رایحه تلخ تنهائی - گردبادی از ریگ و شب‌های درخشان مناطق حاره را می‌آوردم - تو بمن میگفتی مطمئناً پرها میدوند - استخوانهای خود را میشکند و خود را بسیار قوی می‌پندارند - امانه - امانه - دختر خانم - من جایی بس دورتر از این باغ دیده‌ام. اگر تو میدانستی که این سایه‌های درختان چه ناچیز هستند - آنها در مقابل ریگها - سنگهای خارا - جنگلهای بکر و زمین‌های با‌آلافی کاملاً محو و بیرنگند اما آیا میدانستی که در گیتی سرزمینهای هست که اگر شما را در آنجا ببینند بزودی اسلحشان را بروی شما میکشند - میدانی که زمین‌های بی آب و گیاهی هست که در شب یخ‌بندان بدون هیچ سرپناهی انسان در آنجا می‌خوابد - بدون تخت‌خواب و بدون ملافه‌های سفید؟ و تو در جواب میگفتی آه - وحشی‌ها.

و من غم سرنوشت محقر او را می‌خوردم که چنین کور و کورش کرده بود - اما در این شب - در دل صحرا - عربان - بین ستارگان و شن‌ها باو حق میدادم - نمیدانم در وجود من چه میگذرد - این سنگینی مرا بزمین می‌بندد و هنگامیکه اینهمه ستارگان بسوی او جذب شده‌اند. قوه ثقل دیگری مرا با خویشتن می‌آورد.

من سنگینی خویش را احساس میکنم و او مرا بسوی بسی

چیزها میکشاند - خیالات من بسی حقیقی‌تر از این شنها - این ماه و اینهمه موجودات است.

آه - آنچه در خانه‌ای قابل تحسین است این نیست که شما را پناه دهد یا گرم کند و نه مالکیت آن بلکه این ذخایر شیرین معنوی است که در طول سالها در وجود شما بجای نهاده است - که در اعماق قلب ما این توده تاریکی را که از آن خیالات چنانکه آب در چشمه‌ای متولد میشود تشکیل دهد - صحرای من - صحرای من نو اکنون بوسیله دلشده‌ای سرودگویی بوجد آمده‌ای

آبادی‌ها

V

من آنقدر برای شما از نقاط بی آب و گیاه صحبت کرده‌ام که باز قبل از اینکه دو مرتبه بشرح آن پردازم میل دارم منطقه‌ی خرمی را توصیف نمایم - آنجا که تصویرش مرا بخاطر می‌گذرد و بهیچوجه در دل صحرا مفقود نگشته است.

اما معجزه دیگر طیاره در این است که شما را مستقیماً بقلب اسرار راهنما میشود چون دانشجوئی طبیعت شناس در حالیکه پشت شیشه‌های طیاره - این لانه آدمیان قرار گرفته‌اید، حالت بی تفاوت این شهرهایی را که در وسط دشتها نشسته‌اند در مرکز جاده‌هاشان

که بشکل ستاره‌ای گسترش می‌یابند و آنها را چون شریانی از شیره مزارع غذا می‌دهند به مشاهده گرفته‌اید - اما عقربك هواسنج قدری منحرف شده است و این توده سبز در آن پائین تشکیل دنیائی را داده است.

شما زندانی چمنی در باغی بخواب رفته هستید این مسافت نیست که اندازه گیر دوری است - دیوارهای باغ، میتواند مخفی گاه اسراری جالب‌تر از دیوار چین باشد چنانکه روح دختر کوچکی از سلاح سکوت بهتر حمایت میشود تا آدابهای صحرا از ریگهای ضخیم آن .

من توقف کوتاهی در نقطه‌ای از دنیا را برای شما حکایت خواهم کرد این توقف در نزدیکی کنکور دیا(۱) و آرژانتین صورت گرفت اما چنین توقفی میتواند در هر ناحیه‌ی دیگری از دنیا اتفاق افتد - بدین سان است که ناشناخته در همه جا وجود دارد من در مزرعه‌ای بزمین نشسته بودم و نمیدانستم که بزودی ناظر افسانه پریان خواهم بود نه این اتومبیل فورددقدیمی که من در آن سوار بودم خصوصیت قابل ملاحظه‌ای داشت و نه این خانواده‌ی ساکت و آرامی که مرا پذیره شدند .

ما شما را در شب مسکنی خواهیم داد. با چرخش جاده در روشنائی ماه انبوه درختانی ظاهر شد و در پشت این درختان

مزرلی، چه‌خانه غریبی - کوتا و ضخیم چنانکه قله‌ی نظامی - قصر افسانه‌ای که بمحض ورود بشکل پناهگاهی آرام - مطمئن، چنانکه صومعه‌ای جلوه‌گر میشود - آنگاه دو دوشیزه در آستانه در ظاهر شدند - آنها با وقاری تمام مرا برانداز کردند چنانکه دو قاضی بر دروازه‌ی کشوری که ورود بآن ممنوع است - آنکه جوان‌تر بود اخمی کرد و با ترکه سبزی که در دست داشت به زمین کوفت و بعد از معارفه آنها با نوعی عدم اطمینان بدون ادای کلمه‌ای دست‌خویش را بسوی من دراز کردند و سپس ناپدید شدند - من محظوظ و مشغول شده بودم تمام این چیزها ساده - ساکت و پنهانی مینمود مانند اولین کلمه از رمزی «ای - آنها وحشی هستند - پدر بطور ساده‌ای این کلمه را بزبان راند و ما داخل خانه شدیم - من در پاراگوا(۱) این گیاهی را که از میان سنگ‌فرشهای پایتخت سر بر میزند بسیار دوست دارم این گیاهی که در شهر از طرف جنگل مخفی و بکر اما همیشه حاضر بچستجو برخاسته است تا به بیند که آدمیان کماکان به شهرنشینی پای بندند. تا به بیند که هنوز آن ساعت فرا نرسیده است که این سنگها را قدری به عقب براند

من این نوع خرابی را که نشانی از ثروتی بزرگ است دوست میدارم - اما در اینجا واقعاً محظوظ شده بودم - زیرا همه چیز در اینجا در حال خرابی بود - و بطور تحسین‌انگیزی چون درخت

پیری پر از خزه که گذشت زمان بر آن شکاف و شیار افکنده است یا چون آن نیمکت چوبی که ده نسل از عشاق بر آن نشسته اند - هزاره چوبی اطاقها فرسوده و لنگه های در سائیده و پایه صندلی ها کج و معوج بود - اما اگر چیزی را در اینجا تعمیر نمیکنند در عوض همه چیز را کاملاً پاک و تمیز نگه میدارند - همه چیز در اینجا تمیز و اکس زده و درخشان است - سالن منظره ای با قدرت و نیرو داشت چون چهره پیری که پرچین است - من تمام اینها را بتحسین میگرفتم ترك خوردگی دیوارها - شکاف سقف و بالاتر از همه این کف فرو ریخته و شکاف برداشته اطاق در اینجا خمیده در آنجا لرزان چون گنجشکی - اما همیشه تمیز و براق، روغن زده و درخشان - این منزل غریب هیچگونه سهل انگاری را بخاطر نمیآورد اما ایسجاد احترام میکند - هر سال بدون شك چیزی بر زیبایی او - بر ترکیب صورتش - بر حدت و حرارت فضای دوستانه او افزوده میشد و بعلاوه برای آنکه از سالن به اطاق غذاخوری عبور نمائیم باید مواجه با خطری چنانکه در مسافرت پیش بینی میشود میگشتیم - دقت کنید! سوراخی بود - مرا خاطر نشان کردند که استخوان پای من در چنین سوراخی باسانی خواهد شکست هیچکس مسئول بوجود آمدن این سوراخ نبود - بلکه این دست زمان بود که آنرا ایجاد کرده بود . احوالت بزرگ منشا نه ای داشت و این تحقیر شاهانه برای تمام عذر ها کافی بود بمن چیزی نمیگفتند و ما می توانیم تمام این سوراخها را بپوشانیم، ما ثروتمندیم اما...

همچنین اینرا نیز بمن نمیگفتند آنچه که بعلاوه حقیقت بود « ما اینجا را برای مدت ۳۰ سال بشهر اجاره میدهیم و تعمیر این منزل با او است ، هر کدام نوعی دفاع و اعتراض میکند - آنها هرگونه شرح و اطلاعی را در این زمینه تحقیر میکردند - و اینهمه راحتی و آرامش مرا محظوظ میکرد - تا حدود امکان مرا متوجه کردند - بله قدزی بویرانی گزائیده است - این جمله بقدری با سادگی ادا شده بود که من فکر کردم که رفقایم ابدآ از آن متأثر نیستند - آیا می بینید گروهی از بناها - نجاران - و آبنوس کاران و گچ بران را که در چنین گذشته ای بساط گستاخ خویش را گسترده اند و در هشت روز این منزل را چنان عوض خواهند کرد که شما آنرا نخواهید شناخت - منزلی بدون رمز - بدون گوشه های پنهانی - بدون در بچه هائی که در کف اطاق قرار گرفته است - بدون دخمه چنانکه هتل شهرداری. کاملاً طبیعی بنظر میرسد که دخترها در این منزل اسرار آمیز ناپدید شوند .

انبارخانه چگونه خواهد بود هنگامیکه سالن تمام خصوصیات انبار را داراست . هنگامیکه انسان حدس نمیزند که بمحض اینکه درب یکی از گنجه ها باز شود دسته های نامه های زرد رنگ - قبوض رسید اجداد از آن فرو خواهد ریخت یا دسته کلیدهای کهنه ای که بیشتر از تعداد قفلها وجود دارد و هیچیک از آنها بهیچ دری نمیخورد کلیدهایی که بطور محظوظ کننده بی مصرف مانده اند و عقل را

به شبهه می افکنند.

کلید هائی که ثقبه ها و نقبهای زیر زمین را بخاطر می آورند کلید هائی که انسان را بفکر صندوقچه های گمشده و سکه های طلا می افکند - بفرمائید سر میز غذا خواهش میکنم . ما دور میز قرار گرفتیم.

من از اطاقی باطاق دیگر این بوی کتابخانه قدیمی را که از هر عطری بهتر است و چون بخور کند در فضا پیچیده بود استشاق میکردم و من مخصوصاً نقل و انتقال چراغهای دستی را دوست میداشتم چراغهای سنگینی که از اطاقی باطاق دیگر حمل میکردند چنانکه در زمان کودکی من - این چراغها بر دیوار سایه های محفوظ کننده و زیبایی می افکنند - چراغهایی که از آنها دسته گل های روشنائی و درخت های سیاه خرما ایجاد میشد - و بعد هنگامیکه چراغها درجائی مستقر شدند نواحی روشن بی حرکت میشوند و همچنین سایه های وسیع شب در اطراف آنها آنجا که چوبها صدا میکنند .

دو دختر جوان بطور مرموزی دومرتبه ظاهر شدند با همان آرامشی که ناپدید گشته بودند آنها با وقار در اطراف نشستند بدون شك قبلا سگها و پرندگانشان را غذا داده بودند و پنجره هایشان را بر روی روشنائی گشاده بودند و وزش نسیم شبانگه ای و رایحه گیاهها را استشمام کرده بودند اکنون در حال گشادن دستمالهایشان با

احتیاط از گوشه چشم مرا می پائیدند.

از خود می پرسیدم آیا آنها مرا در ردیف حیوانات اهلی خویش خواهند شمرد - زیرا آنها صاحب يك مارمولك - يك موش بزرگ - يك روباه و يك بوزینه و زنبورهای عسل بودند همه این چیزها زنده و در هم و برهم بهشت زمینی جدید را تشکیل میدادند . آنها بر تمام حیرانات روی زمین حکومت میکردند. با دست های کوچک خود آنها را مسحور میکردند بآنها غذا میدادند آنها را سیراب میکردند و برای آنها داستانهای را که از مارمولك تا زنبورهای عسل شنیده بودند حکایت میکردند و من منتظر بودم تا این دختران سرزنده تمام هوشیاری و ظرافت خود را برای قضاوتی سریع و مخفی و قطعی در باره مخاطب خویش بکار برند. در ایام کودکیم خواهران من نیز به میهمانانی که ما را مفتخر میکردند نمره میدادند و هنگامیکه صحبت شروع میشد ناگهان و در میان سکوت شنیده میشد یازده و لطف این رمز را هیچکس جز من و خواهرانم نمیدانست.

تجربه ای که از این ماجرا داشتم مرا قدری ناراحت میکرد و مخصوصاً از اینکه قضات من سخت با هوش و زیرك هستند مرا بیشتر عذاب میداد قضاتی که میتوانند حیوانات منقلب را از حیوانات ساده تمیز دهند قضاتی که از طرز راه رفتن روباهشان میتوانند بفهمند که او خشمگین است یا شاد قضاتی که شنا سائی بس عمیق از جنبش های درونی داشتند .

من این چشمان تیزبین و این قلب‌های کوچک راستگو را دوست میداشتم اما ترجیح میدادم که آنها بازی دیگری در پیش گیرند اما هنگامیکه چشمها را از زمین بلند میکردند من در آنها وقار شیرین و متانت قضاتی را که نمی‌توان آنها را خرید میدیدم - تملق حتی بیهوده بود آنها از خود ستائی بی‌خبر بودند خود ستائی و اما نه غرور تحسین انگیز آنها در باره خویش بدون کمک من بسی چیزهای نیکو می‌اندیشیدند که من جرئت اظهار آنرا به آنها نداشتم .

من حتی نمی‌خواستم در این مورد از شخصیت و اهمیت شغلی که داشتم بِنفع خویش بهره برداری کنم زیرا این نیز تا حدودی گستاخی است که خود را تا آخرین شاخهای درخت چناری بالا بکشند. فقط برای اینکه به بینند آیا لانه پرندگان کاملاً بجای خویش قرار گرفته، برای اینکه برفقای خویش سلام بگویند و پری‌های ساکت مدام مواظب غذا خوردن من بودند. من غالباً نگاه دزدانه آنها را غافلگیر میکردم نگاهی که مرا از حرف زدن باز میداشت - لحظه‌ای سکوتی پیش آمد و در این سکوت چیزی بر روی کف اطاق سوت زد و در زیر میز صدائی کرد و سپس خاموش شد. من چشمان متحیر خویش را بلند کردم آنگاه دختر کوچکتر که از آزمایش خویش بدون شك راضی بود ولی از آخرین ورق میخواست استفاده کند در حالی که تکه نانی را با دندانهای وحشی خویش گاز میگرفت با هیجان

بعلاوه امیدوار بود بر بری را به بهت و حیرت افکند - هر چند من نیز یکی از آنها بودم - توضیح داد - اینها مارها هستند - و بعد سکوت کرد راضی از توضیح خویش - تو گوئی که این توضیح برای کسی که زیاد احمق نباشد کافی بود و خواهرش برای قضاوت اولین انعکاس من از این توضیح با نگاهی بسرعت و روشنی برق مرا برانداز کرد و سپس هر دو بطرف بشقاب خویش روی برگرداندند با چهره‌ای که شیرین‌ترین و بیگانه‌ترین چهره‌های دنیا بود . آه - این مارها هستند طبیعتاً این کلمات از دهان من جدا گشت. اینها در بین پاهای من خزیده بودند اینها ماهیچه پای مرا نوازش کرده بودند و این مارها بودند خوشبختانه راجع بآنچه بمن مربوط میشد من تبسم کردم و بدون اجبار و الزام آنها نیز آنرا احساس کردند.

من تبسم کردم زیرا شاد بودم زیرا این خانه هر لحظه مرا بیشتر خوش می‌آمد و همچنین برای اینکه میل داشتم بیشتر از این درباره مارها کسب اطلاع کنم - دختر بزرگتر بکمک آمد لانه آنها در سوراخی در زیر میز قرار دارد.

ساعت ده شب آنها مراجعت میکنند و روز بشکار مشغولند - بنوبه خود من نیز این دختران را مخفیانه می‌نگریستم. ظرافت آنها خنده ساکتشان در پس آن چهره آرام. و من این رفتار شاهانه آنها را به تحسین میگرفتم - امروز من بفکر اندرم - همه این چیزها بسی

دور از من است - راستی آن پری‌های من کجا هستند و چه گشته‌اند؟ - بدون شك آنها ازدواج کرده‌اند ولی آیا تغییری در آنها رخ داده است؟ بسی دشوار است از حالت دختری بصورت زنی تغییر یافتن در این منزل جدید آنها چه میکنند؟ روابط آنها با گیاهان وحشی و مارها بچه صورت در آمده است؟ آنها با مسئله‌ای عمومی و جهانی درهم آمیخته‌اند ولی روزی خواهد آمد که بالاخره حالت زینت در نهاد دختر جوان بیدار شود.

دختران همیشه خواب نوزده سالگی را می‌بینند. نوزده سالگی در اعماق قلب آنها سنگینی میکند. آنگاه احمق خود را برای خواستگاری معرفی میکند. آنگاه این احمق اگر چندبیتی سرهم کند او را شاعر تصور میکنند تصور میکنند که او کف سوراخ سوراخ اطاق را دوست دارد - خیال میکنند او عاشق موش است گمان میکنند که اگر باو بگویند که این مارها هستند که زیر میز بین پاهای او در گردش‌اند این ابراز سر او را خوش آید - باو قلب خویش را که باغی وحشی است تقدیم میکنند بکسی که جز پارک‌های منظم چیزی را دوست ندارد. و آنگاه این احمق شاهزاده خانم را به بندگی میکشاند.

در بیابان

دیدار چنین لطائف و زیبایی‌ها ما را نهی شده بود آن هنگام که برای هفته‌ها و ماهها و سالها در خط صحرا پیروز بودیم. زندانی شدن زارها و پیروز در آمده از مرزی بمرز دیگر بدون مراجعت. این صحرا ابدآ آبادیهائی نظیر آنچه ذکرش گذشت ارائه نمیدهد باغها و دخترهای جوان دیگر افسانه‌ای بیش نیست. البته آنگاه که کار ما پایان یافت ما میتوانیم دومرتبه این چیزها را باز یابیم. هزاران دختر در انتظار ما هستند، مطمئناً در آنجا در بین موشها و کتابهایشان با صبر و حوصله دلهای خویش را صیقل میزنند و روشنائی می‌بخشند. مطمئناً آنها هر روز زیباتر میشوند.

اما من به تنهائی خو گرفته‌ام سه سال کار در صحرا مرا با او آشنا ساخته است از اینکه جوانی در مناطق بی‌آب و گیاه بمصرف میرسد انسان به وحشت نمی‌افتد اما چنین بنظر میرسد که دور از این تمام دنیا است که رو به پیری میرود.

درختان بمیوه رسیده‌اند، گندمها از زمین سر بر آورده‌اند و زنها زیبا هستند.

چنین فصلی نزدیک میشود باید در مراجعت شتاب ورزید . فصل نزدیک میشود اما ما در دور دست گرفتاریم ... و تمام ثروتهای زمین در بین انگلستان ما چون دانه‌های ریزش فرومیگذرد انسان گذشت زمان را درک نمیکند او در آرامشی موقتی بسر میبرد ولی ما آنرا آنگاه که بمقصد رسیده ایم درمی یابیم و باد منظم مناطق حاره را بر صورت خویش احساس میکنیم ، نسیمی که همیشه در وزش است . ما بمسافر قطار سریع السیری شباهت داریم که تمام شب را راه پیموده و با اولین روشنائی آفتاب که از پشت پنجره های قطار بچشم میخورد احساس میکند که جریان زمان و زندگی در کوهستانها ، در قصبات و در نواحی روح بخش آنان بهدر رفته است و او نمیتواند آنها را دریابد چرا که در مسافرت است . ما نیز چنانیم ، بهیجان آمده از تبی خفیف گوشها پر صدا از طنین پرواز خود را در راه احساس میکنیم علی رغم آرامشی که در توقف گاه وجود دارد . بوسیله طپش های قلبمان بر ما همچنین آشکار میشود که بطرف آینده ی ناشناسی از ورای خیالی دل انگیز برده میشویم .

وجود باغیان نیز بر صحرا اضافه میشد شبهای کاب جویی هر ربع ساعت بوسیله فریاد قراردادی قراولان که چون صدای زنگ ساعت دیواری است منقطع میشد حصار اسپانیائی در کاب جویی گم گشته در میان باغیان خود را از تهدیدهایی که چهره نشان نمیدادند حفظ میکرد و ما مسافرین این کشتی نابینا صدای فریادی

را که دمبدم قوت میگرفت و بما نزدیک میشد و بر روی سر ما قوصی چنانکه پرواز پرندگان دریا رسم میکرد میشنیدیم . ومعذالك ما صحرا را دوست داشتیم .

اگر در ابتدا جز فقدان و سکوت چیزی بچشم نمیخورد بدان علت است که صحرا خورد را بعاشقان یکروزه نمی نماید حتی دهکده کوچکی در نواحی ما از چشم ما خویش را پنهان میکند و اگر بخاطر او از بقیه دنیا چشم نهوشیم ، اگر سنتها و نوامیس او را در دنیا نیابیم ، اگر رقابت های او را با دیگر دهکده ها درک نکنیم ما از آن وطنی که او برای عده ای تشکیل میدهد کاملا بی خبریم .

مثالی بهتر میآوریم ، در دو قدمی ما انسانی که خود را در صومعه ای محبوس میکند و طبق قوانینی که بر ما پوشیده است زندگی مینماید در تنهایی و سکوت مرتاضان تبت نمایان میشود . در دور دستی که هیچ طیاره ای ما را با آنجا نخواهد رساند برای چه میخواستیم اطاقک او را به بینیم ، آنجا خالی است .

در حقیقت فرمانروائی و قدرت انسانی امری است درونی بنابراین بیابان از ریگها بنا نشده است نه از بادیه نشینان و نه از اعرابی که مسلح به تفنگی هستند . اما امروز ما احساس تشنگی میکنیم و آن چاه آبی که ما می شناختیم ناگهان کشف میکنیم که فقط امروز در گسترش دشت میدرخشد .

زنی نامرئی می‌تواند خانه‌ای را بوجد و نشاط افکندیک چاه
آب چون عشق بدور دست میکشاند.

شن زارها در ابتدا خشک و لم بزراع بنظر میرسد و بعد آن
روز میرسد که در حال ترس از نزدیکی اعراب مسلح ما رد پای آنها
را در روی ماسه‌ها کشف میکنیم.

اعراب مسلح نیز بیابان را تغییر میدهند ما قوانین بازی را
قبول کرده‌ایم و این بازی نیز ما را بر طبق قوانین خویش تغییر داده
است صحرا خود را در ما نشان میدهد نه بما. نزدیکی جستن عبارت
از این نیست که ما آبادی‌ها را تماشا کنیم بلکه عبارت از این
است که از چشمه‌ای مرام و مذهبمان را بسازیم

بمحض اولین مسافرتم طعم صحرا را چشیدم. من و ریگل (۱)
و گیومه (۲) به جهت خرابی طیاره در نزدیکی قلعه نوآچوت (۳)
فرود آمده بودیم این پست کوچک موریتانیا آنقدر برکنار از زندگی
بود که چون جزیره کوچکی در دریا. سر جوخه‌ی پیری با بانزده نفر
افراد سنگالی خود آنجا زندگی میکرد

او ما را چون فرستادگان آسمانی پذیرا شد

آه - از صحبت کردن با شما حالی بمن دست میدهد - طوریم
میشود - او طوریش شده بود گریه میکرد. در مدت شش ماه شما

- 1) Riguelle
- 2) Guillaumet
- 3) Nouatchott

اولین نفراتی هستید که ملاقات کرده‌ام. هر شش ماه بشش ماه آذوقه
و نفرات بمن میرسانند گاهی این را ستوانی انجام میدهد گاهی
سروانی آخرین دفعه سروانی بود که برای من آذوقه و تجهیزات
رساند.

هنوز ما خود را گیج و گنگ احساس میکردیم در مسافت
دو ساعت راه تا داکار آنجا که غذای ظهر ما را تهیه می‌بینند در
اثر خرابی هواپیما مجبور به فرود آمدن میشویم و در نتیجه سرنوشت
عوض میشود

آنگاه نقش ظهور را در پیش سر جوخه‌ی پیری که گریه میکند
بازی میکنیم - آه - بنوشید خوش آیند است برای من که شرابی بشما
تقدیم کنم. فکر کنید، وقتی سروان از اینجا میگذشت دیگر شرابی
نمانده بود که باو بنوشانم من این را در کتابی نوشته‌ام اما بهیچوجه
حکایت و افسانه نیست. او بما گفت آخرین دفعه حتی نتوانسته‌ام
جامی سلامتی بنوشم و من از این کار چندان خجالت داشتم که
تقاضای انتقال کردم.

بهم زدن جامی سلامتی با آن دیگری که عرق بر جبین از
فراز شتر بیانین می‌پرد - شش ماه تمام برای چنین دقیقه‌ای زندگی
زندگی کرده‌ام. در مدت یکماه تمام مشغول برق انداختن اسلحه
بوده‌ام و به تمیز کردن انبار آذوقه پرداخته‌ام در مدت چند روز که
نزدیکی آن روز مقدس را احساس میکردم بطور خستگی ناپذیری

از ایوان مواظب افق بودم تا مگر گردی ازدور برخیزد گردی که دسته نظامی پست عطار را در هنگام حرکت در برخواهد گرفت. اما شراب تمام شده است، نمیتوان جشن را با آن مزین ساخت، جامی بسلامتی بهم نمی‌زنیم - خود را بی شرف و توهین شده حس میکنم. من عجله دارم که او مراجعت کند. من او را انتظار میکشم او کجا است سرجوخه؟

نمیدانم - کاپیتان در همه جا هست!

این شب که بر روی تراس حصار بصحبت از ستارگان گذشت کاملاً حقیقی بود.

هیچ چیز جز این ستارگان نبود که مراجعت را شاید - این ستارگان بنمائی و کمال آنجا بودند چنانکه آنها را از درون طیاره مشاهده میکنیم، اما ثابت و پا برجا. در طیاره هنگامیکه شب زیبا است خود را رها میکنیم، طیاره را چندان بهدایت نمی‌گیریم و در این هنگام است که هواپیما کم کم بطرف چپ متمایل میشود. وقتی در زیر بال راست طیاره دهکده‌ای را کشف میکنیم هنوز خیال میکنیم که طیاره بطور افقی در پرواز است.

در صحرا دهکده‌ای وجود ندارد بنابراین شاید یکدسته کشتی ماهیگیری است، در صحرا کشتی‌های ماهی‌گیری وجود ندارند، آنگاه از این اشتباه خود بخنده می‌افتیم و دهکده جای اولیه خود را دومرتبه باز می‌گیرد و باز آنجا طیاره را دومرتبه سقوط میدهیم

و بر روی نقشه صورت فلکی را که فراموش کرده‌ایم دومرتبه نصب میکنیم دهکده؟ بلی دهکده ستارگان. اما از فراز حصار چیزی جز بیابان خشکی مانند بیخ بندان و امواج بدون جنبش شن بچشم نمی‌خورد.

صورت فلکی از فراز کاملاً هویدا است و سرجوخه برای ما از آن صحبت میکند.

بله - من کاملاً خطوط سیر خود را می‌شناسم، سرجوخه را بطرف این ستاره برمیگردانید راست بطرف تونس خواهید رفت - تو اهل تونس هستی؟ - دختر عموی من اهل آنجا است سکوتی طولانی برقرار میشود، اما سرجوخه جرئت نمیکند چیزی را از ما مخفی کند

- يك روز من بتونس خواهم رفت

البته، ولی بوسیله راهی دیگر نه این راهی که مستقیم بطرف این ستاره می‌روم مگر اینکه يك روز که سفر می‌گیرند دیدار چاهی خشک شده او را به گفتن هذیان بیفکنند

آنگاه ستارگان - تونس و دخترعمو باهم مخلوط و اشتباه خواهند شد

آنگاه این راه پیمودن الهامی که کافران آنرا دردناک تصور میکنند شروع خواهد شد

- من یکدفعه از سروان تقاضای اجازه مسافرت بتونس را

به پرت اتین که در کناره سرزمین فرمان ناپذیر و یاغی قرار گرفته است نام شهر نمی توان نهاد. در آنجا حصاری و انبار آذوقه ای و کلبه ای چوبی برای تدارکات و نفرات ناحیه ای ما یافت میشود. صحرا در آنجا دور تا دور چنان کامل و مطلق است که با وجود وسایل ضعیف نظامیش پرت اتین تقریباً دست نیافتنی و شکست ناپذیر است برای حمله بآنجا باید چنین دایره ای از صحرا و آتش را طی نمود محیطی که اعراب بدانجا بعد از تمام کردن آب و قوا شاید بتوانند دست یافت معذالك تا آنجا که حافظه انسانی اجازه میدهد همیشه یکدسته اعراب در قسمتی از شمال بطرف پرت اتین در حرکت بوده اند هر دفعه که سروان حاکم برای نوشیدن فنجانی چای بتزد ما میآید خط عبورش را بر روی نقشه بما نشان میدهد و چنان بیان مطلب میکند که تو گوئی افسانه شاهزاده خانم زیبایی را برای ما میگوید. اما این دسته اعراب که چون شطی بوسیله ریگها خشک و نابود میشوند و در نتیجه ما آنها را دسته خیالی نام گذادیم هرگز به پرت اتین نمیرسند.

نارنجکها و فشنگهایی که دولت در شب بین ما تقسیم میکند در پایتخت ما در صندوقهاشان بخواب رفته اند و ما با هیچ دشمنی بجز این سکوتی که قبل از همه چیز از سیه روزی پشیمانی میشود در

بمناسبت دختر عمویم نموده ام

- و او بمن جواب داد؟

- و او بشو چه جواب داد

او بمن گفت دنیا پر از دختر عمو است و چون داکار کمتر از

اینجا دور بود مرا بداکار فرستاد

- آیا دختر عمویت زیبا بود؟

- دختر عموی تونسیم؟ البته او بور بود

- نه دختر عموی داکار را میگویم

سرجوخه، برای جوابت که تا حدی بغض آلود و غمناک بود

ما باید تو را در آغوش می گرفتیم

- او سیاه بود

صحرا برای تو سرجوخه، خدائی بود که همیشه بسوی تو در

راه است همچنین خیال شیرین دختر عموی موطلائی بود در پشت

۵ هزار کیلومتر ریگ و شن.

اما صحرا برای ما آن چیزی بود که در ما بوجود میآید.

آنچه ما در باره خویش درك میکردیم و فرا می گرفتیم، ما نیز در

اینجا عاشق دختری موطلائی و يك سروان بودیم

نبرد نیستیم و لوکاس رئیس فرودگاه شب و روز برای ما گرامافون می‌نوازد و آوازی برای ما که چنین دور از زندگی هستیم از زبانی که نیمی از آنرا قبلا فراموش کرده‌ایم سخن می‌گوید و غمی بدون دلیل را که بی شباهت به تشنه‌کامی نیست در ما برمی‌انگیزد.

امشب ما در حصار قلعه شام خورده‌ایم و سروان حاکم ما را به تحسین باغ خویش وا داشته است. در حقیقت او از فرانسه سه صندوق خاک حقیقی دریافت داشته است، سه صندوق خاکی که چهار هزار کیلو متر راه طی کرده است. در این خاک سه برگ سبز می‌روید و ما آنها را چون جواهری نوازش میکنیم و سروان هر وقت از آن حرف می‌زند می‌گوید این باغ من است و هنگامی که سموم صحرا بوزش در می‌آید باغ را بزیر زمین منتقل میکند.

ما در يك کیلو متری حصار ساکن هستیم و بعد از صرف شام در روشنائی ماه بطرف منزل خویش حرکت میکنیم اما ریگها قرمز هستند، اما ندای قراولانه‌ای در تمام صحرا اثر میکند

این تمام صحرا است که از سایه‌های ما وحشت میکند و ما را پیرسش می‌گیرد زیرا که گروهی از اعراب مسلح در راه‌اند. در فریاد قراول صدای تمام صحرا منعکس میشود دیگر صحرا منزلی خالی بحساب در نمی‌آید: کاروانی از اعراب مسلح چون آهن‌ربائی شب را بسوی خویش جذب کرده‌اند ما میتوانیم خویش را در امنیت و آراش به پنداریم و معذالك بیماری - حادثه - دسته اعراب مسلح

چه تهدیدهایی که بسوی ما در حرکت‌اند.

انسان در روی زمین نشانه‌ایست برای تیراندازان ناشناس - اما قراول سنگالی آنرا مانند پیغمبری بما خاطر نشان میکند. ما پاسخ میدهیم (فرانسوی) و از جلو این فرشته سیاه میگذریم و آنگاه بهتر نفس میکشیم.

آه - این تهدید چه نجابتی. بما بخشیده است، آه بسی دورتر هنوز و با ضرورتی بس کمتر و آرامش گرفته از بس انبوهی ریگها اما دنیا همان‌که بود نیست. این بیابان شکوهی بخود میگیرد. دسته‌ای اعراب مسلح در نقطه‌ای در راه هستند و این راه که هرگز پایان نمیرسد و این دسته‌ای که بمقصد نمیرسند نوعی فرخدائی ایجاد میکند اکنون ساعت یازده شب است لوکاس از قرارگاه مخابرات باز میگردد و بمن می‌گوید که برای نیمه شب طیاره داکار حاضر است و همه چیز در ساحل روبراه است.

در طیاره ساعت دوازده و ده دقیقه نامه‌ها را انتقال خواهند داد و من بسمت شمال حرکت خواهم کرد. جـ لو آئینه ترك خورده‌ای بدقت صورت خود را می‌تراشم زمان بزمان در حالی که حوله‌ای دورگردن خود دارم تا دم در میروم به ریگهای برهنه نگاه میکنم، هوا خوب است اما باد باز می‌ایستد، من دومرتبه جلو آئینه باز میگردم.

من فکر میکنم بادی که برای چندین ماه برقرار است اگر

بایستد تمام آسمان را برهم میزند و اکنون من خود را مجهز میکنم. چراغهای کمک به کمر بندم بسته شده است، ارتفاع سنج و مدادهایم همچنین، من بنزد نوری میروم

او امشب مسئول مخابرات من خواهد بود. او نیز صورتش را می تراشد.

من باو میگویم: «آیا همه چیز خوب است؟»

- عجالتاً خوب است. این پرواز ابتدائی آسانترین پروازها

است.

اما من صدای وزوزی می شنوم و يك سنجاك چراق مرا هدف قرار میدهد. بدون اینکه علت آنرا بدانم این سنجاك قلب مرا نیش میزند. من بیرون میروم و نگاه میکنم همه چیز صاف و درخشان است، پرتگاهی که در کنار میدان پرواز است بر فراز آسمان سر بر افراشته است چنانکه گوئی روز طلوع کرده باشد، در بیابان سکوتی حکومت میکند چنانکه در صومعه ای ولی يك پروانه سبز و دوسنجاك خود را به چراغ من میزنند و در من از نوا حساسی گنگ که شاید از شادی یا از ترس باشد که از اعماق قلب من بر میخیزد. احساسی بس نامفهوم که بزحمت وجود خویش را اعلام میکند ایجاد میشود کسی از دوردست با من صحبت میکند آیا احساس غریزی همین است من بار دیگر خارج میشوم و باد کاملاً باز ایستاده است، هوا هنوز خنك است اما من هشدار می شنیده ام

حدس میزنم یا خیال میکنم آنچه را که منتظرش هستم حدس میزنم آیا حق دارم؟ نه آسمان و نه ریگها هیچکدام دلالت نم نکرده اند اما پروانه ای سبز و دوسنجاك با من از آن سخن گفته اند، من از فراز توده ای شن بالا میروم و آنجا رو به مشرق مینشینم اگر حق با من باشد دیری نخواهد کشید. این سنجاك ها در اینجا صد کیلو متر دور از آبادیهای داخلی چه میکردند؟

خرده ریزهائی که از دریا به ساحل آمده است نشان میدهد که دریا طوفانی برپا شده است. بدین سان این حشرات بمن می نمایانند که طوفانی از ریگ در راه است طوفانی از مشرق که درخت های دوردست نخل را از پروانه های سبز جدا کرده است طوفانی که کف آن بر روی من تأثیر گذاشته است و نسیم شرق بطور با شکوهی بر می خیزد.

دم ناتوانش بزحمت بمن می رسد. من آن دورترین ساحلی هستم که امواج این طوفان لمسم میکنند در بیست متر پشت سر من هیچ چادری از جای خود نجیبیده است. سوزندگی این نسیم یکبار فقط یکبار مرا بنوازش گرفته است. نوازشی که بنظر بیجان می نمود نوازشی مرده ولی من بخوبی میدانم که در طول ثانیه هائی که هم اکنون میگذرد صحرا نفس باز خواهد گرفت و دومین زفیر خود را از سینه بیرون خواهد داد و سه دقیقه نخواهد گذشت که باد نمای آشیانه هوا پیمانگان خواهد خورد و در ده دقیقه دیگر ریگ آسمان را خواهد انباشت

هم اکنون ما در این آتش، در این بازگشت شعله‌های صحرا پرواز
در خواهیم آمد.

اما آنچه مرا بهیجان می‌آورد اینها نیست، آنچه مرا نشاطی
وحشیانه می‌بخشد فهمیدن زبانی است مخفی و مرموز بی‌آنکه گفتن
همه چیز لازم آید. چون انسانی ابتدائی بفراست دریافتن جای پائی
است مخفی و مرموز، اثری که تمام آینده در آن بوسیله هیاهوی
ضعیفی خود را اعلام میکند دریافتن چنین خشمی است از بهم
خوردن بالهای سنجاقکی

IV

ما در آنجا با اعراب فرمان‌ناپذیر در تماس بودیم آنها ناگهان
از اعماق سرزمین‌هایی که ورود بان برای آنها ممنوع شده بود
سر برمی‌آوردند و در دژ و حصار جویی یا سیمنروس برای خرید
نان یا چای یا قند خود را بخطر می‌افکندند و بعد دو مرتبه بزندگانی
مرموز خویش باز می‌گشتند و ما سعی میکردیم در گذرگاه آنها
چند نفر از بین ایشان را رام و مانوس کنیم هنگامیکه این مطلب
مربوط بروسای با نفوذ آنها بود ما آنها را گاهی از ساحل بر
میگرفتیم تا در خط سیر طیاره بانها دنیای متمدنی را نشان دهیم این
عمل برای خاموش کردن غرور آنها بود زیرا آنها اسرا را بیشتر

به جهت تحقیری که بر آنها روا میداشتند میکشند تا از نظر کینه.
اگر آنها با ما در حول و حوش قلعه برخوردار میکردند حتی بما
فحش هم نمیدادند آنها روی از ما برمیگرداندند و بزمین نف
میکردند و این غرور را وهم و پنداری که از قدرت خود داشتند
بانها بخشیده بود.

چقدر از آنها این مطلب را بمن تکرار کرده بودند آنگاه
که لشگری با سیصد تفنگدار آراسته بودند. «شما شانس آورده‌اید
که در فرانسه بقدر صد روز مسافت پیاده از اینجا دور هستید.
بدین ترتیب ما آنها را گردش میدادیم و چنین اتفاق افتاد که دوسه
نفر بین آنها این فرانسه ناشناس را دیدن کرد، این عده از نژاد
آنهایی بودند که چون مرا به سنگال همراهی میکردند از دیدن
درخت بگریه در شدند.

هنگامیکه من آنها را در چادرهایشان باز یافتم آنها مشغول
بر پا کردن موزیک هال بودند آنجائیکه زندهای برهنه در بین گلها
میرقصند. اینانند آن مردمانی که هرگز نه درختی نه چشمه‌ای نه گلی
دیده بودند، مردانی که وجود باغهایی را که در آنها جویبارها
جریان دارد بوسیله قرآن می‌شناختند (۱) چرا که آنها بهشت را
بدینگونه می‌نامند، این بهشت و پری‌های زیبایش را بعد از سی سال

۱- بشرالدین آمنو و علومالعات ان لهم جنات تجری من تحت الانهار...

گرسنگی و بدبختی در صحرا بوسیله مرگی تلخ بر روی ریگها که ناشی از تشنگ دشمنی است بدست میآوند.

اما خدا آنها را میفریبد چرا که از فرانسویها که بآنها تمام موهبت های خود را بخشیده است در ازای آن نه هرگز رنج تشنگی خواسته است و نه تلخی مرگ را بدین جهت است که این روسای پیر اکنون انگار که خواب می بینند و بدین جهت است که در حال مشاهده صحرا که چادرهای آنها را احاطه کرده است و جزیبایان خشک در آن چیزی دیده نمیشود و تا هنگام مرگ برای آنها جز لذات بسیار حقیر و ناچیز حاصلی ندارد ، با هم مشغول درد دل هستند و میدانی... خدای فرانسویها نسبت بآنها بسیار بخشنده تر و بزرگوarter است تا خدای اعراب نسبت به قومش «چند هفته پیش از این آنها را در ایالت ساوا گردش میدادیم راهنمای آنها ایشان را نزدیک آبشار بزرگی هدایت کرده بود آبشاری که شبیه به نوعی ستون بهم بافته بود و غرش میکرد.

راهنما بآنها گفت «از این آب بیاشامید». و این آب گوارائی بود. اما در این جا چند روز پیاده روی لازم است تا بچاه برسیم و اگر آنرا بیابیم نمیدانم چند ساعت وقت لازم است تا بتوان آنرا حفر کرد تا بقسمت گل آلودی که با شاش شتر مخلوط شده است برسیم. آب ! در کاب جویی در سیسنروس و در پورت الین اطفال عرب پول گدائی نمیکنند بلکه در حالیکه قرطی کنسروی در دست

دارند تقاضای آب میکنند.

- قدری آب بده - بده

- اگر تو بچه خوبی باشی

آبی که بقیمت طلا میارزد ، آبی که کمترین قطرات آن از میان ریگها درخشش سبزی برگی را ایجاد میکند. اگر جائی باران باریده است هجرت بزرگی صحرا را زندگی میبخشد ، قبائل بسمت گیاهی که سیصد متر دورتر خواهد روئید پیش میروند و این باران خسیس، این آب که در مدت ده سال در پورت الین نیاریده است در آنجا غرش میگرد چون آب انباری که آنرا سوراخ کرده باشند ذخایر دنیا را بیرون میریخت . راهنمایان بآنها میگفت - برویم - ولی آنها از جای خود تکان نمیخوردند - قدری هنوز بآنها مهلت بده ...

آنها خاموش میشدند و با حالت جدی و مبهم این گسترش با شکوه و مرموز را به مشاهده میگرفتند، آنچه باین ترتیب از شکم کوهستان بیرون میریخت زندگی بود حتی خون انسانها بود. آبی که فروش يك ثانیه آن کارواهای کاملی را از مرگ نجات خواهد بخشید، کاروانهایی که بیخود از تشنگی برای همیشه در دریاچه های نمك یا در سرابها فرو رفته بودند - در اینجا خدا خویشتن را می نمایاند.

انسان نمی توانست پشت باو کند خداوند در اینجا سدها و

معبدهای آبهای خویش را باز میگرد و قدرت خویش را نشان میداد
سه نفر هرب بی حرکت ایستاده بودند. دیگر چه میخواهید بیش

از این به بینید؟ بیایید

- باید منتظر بود

- منتظر چه؟

- پایان

آنها انتظار آن ساعتی را میکشند که خدا از دیوانگی خویش
خسته شود. او زود پشیمان میشود او خسیس است.

- اما این آب هزار سال است که در جریان است

بدین ترتیب در این شب راجع به آبشار چیزی نگفتند. بهتر

است که در باره‌ی بعضی معجزات لب فرو بندیم و حتی بهتر است
که در باره آن فکر نکنیم و گرنه دیگر هیچ نخواهیم فهمید - و گرنه

بوجود خدا شك خواهیم کرد

- تو می بینی خدای فرانسویها...

اما من رفقای وحشی خویش را میشناسم آنها در عقیده اولیه
شان تزلزلی حاصل شده است و بعد از این مهیای فرمانبرداری

هستند. می بینیم که آنها بسیار مایل اند که من باب آذوقه مقداری جو
بآنها برسد و امنیتشان نیز بوسیله گروه‌های نظامی ما در صحرا حفظ

شود و این حقیقت است که آنها چون مطیع شوند منافع مادی خوبی
از آن نصیب آنها خواهد شد و اما این سه نفر از نژاد ال مامون

امیر نرزا هستند (من خیال میکنم که در باره نام او اشتباهی کرده
باشم).

من او را از آن هنگام که فدائی ما بود شناختم از تمام
افتخارات رسمی بمناسبت خدماتی که انجام داده بود برخوردار

بود و بوسیله کمکهای حکومت ثروتمند شده بود و همچنین مورد
احترام قبائل بود و بحسب ظاهر چیزی از ثروت دنیوی کم نداشت

معذالك شبی بدون اینکه کمی علامتی باو داده باشد افسرانی را
که در صحرا او را همراهی میکردند کشت و شتران و تفنگها را

برداشته و بنزد قبائل یاغی بازگشت.

بر این طغیان ناگهانی و این فرارهای درعین حال شجاعانه

و ناامیدکننده از طرف رئیس قبیله‌ای که بعد از این تبعیدی صحرا
است جز نام خیانت چیز دیگری نمی‌توان گذاشت این فتح کوتاه مدت

که بزودی چون موشکی بر فرار سنگر متحرك نظامی عطار خاموش
خواهد شد و انسان از این دیوانگی‌های ناگهانی تعجب میکند

معذالك سرگذشت المامون منطبق بر احوال بسیاری دیگر از اعراب
میشود. او زو به پیری میرفت و هنگامیکه انسان پیر میشود در اندیشه

فرو میرود و بدین ترتیب در اثر این تفکر شبی کشف کرد که او به
خدای اسلام خیانت ورزیده است و دست خویشتن را آن هنگام

که بعنوان عهد و قرارداد در دست عیسویان میگذاشت آلوده کرده
است و همه چیز را از دست داده است و در حقیقت صلح و جو

برای او چه اهمیتی داشت؟ او جنگجوی پست و خفیف شده‌ای بود که اینک بصورت مردی مذهبی و راهنمای دینی در آمده بود و در این هنگام بود که او بخاطر آورد که در صحرا سکونت دارد در صحرائی که هرچین و شکنش غنی از تهدیدی بود که در خود نهفته بود در آنجا که اردوگاه پیشرفته در شب از قراولان شبگردش خود را جدا میکرد در آنجا که اخباری که حکایت از جنبش دشمن میکردند قلب را در کنار آتش شبانگامی به تپش باز میداشت او آن طعم آزادی را که اگر یکمرتبه بانسان بچشانند دیگر فراموش نمیکند بخاطر می‌آورد اما امروز بدون فتح و ظفر در سرزمینی آرام و بدون هیچگونه اعتبار و حیثیتی سرگردان بود. امروز است که واقعاً صحرا بصورت بیابانی بی آب و گیاه است افسرانی که او خواهد کشت شاید باو احترام بگذارند اما عشق خدا قبل از همه چیز است

- شب بخیر المامون

- خدا ترا حفظ کند

افسران در پتوهای خویش دراز کشیده بر روی ریگها غلط میخوردند چنانکه بر روی قایقی در مقابل ستارگان، اینها هستند ستارگانی که باهستگی می‌چرخند. آسمان کاملی که تعیین وقت میکند و این ماهی که بطرف ریگها خم شده است و دومرتبه بوسیله عقل کل بسوی نیستی گرائیده است. مسیحیان بزودی بخواب میروند هنوز چند دقیقه باید صبر کرد و آنگاه تنها ستارگان خواهند درخشید.

آنگاه برای اینکه این قبایل فاسد و خراب شده دومرتبه در گذشته درخشان خویش مستقر گردند برای اینکه مقصود خویش را پی‌گیری کنند مقصودی که تنها او ریگها را بدرخشش خواهد افکند. تنها فریاد خفیف مسیحیان که آنرا در خواب نابود خواهند کرد کافی است هنوز چند دقیقه فرصت و از مطلبی اصلاح نشدنی دنیائی بوجود خواهد آمد

و ستوان‌های زیبای بخواب رفته را بقتل میرسانند

درجویی امروز کمال و برادرش مویان را مهمان کرده‌اند و من در چادر آنها چای می‌نوشم مویان مرا در سکوت می‌نگرد و درحالی که پرده‌ای آبی روی لبهای خود کشیده است سکوتی غریب را حفظ میکند. تنها کمال با من حرف میزند و بمن اظهار احترام کرده افتخار میبخشد.

- چادرم، شترهایم، زنهایم و بندگانم از آن تو خواهند بود.

مویان بدون اینکه نگاه از من برگیرد بطرف برادرش خم میشود و چند کلمه‌ای بر زبان میراند و سپس بسکوت خویش باز می‌گردد - چه می‌گوید؟

- او می‌گوید: بونافوس هزار شتر از رقیبا دزدیده است

من این کاپیتان بونافوس افسر جمازه سوار دسته‌ی نظامی عطار را نمی‌شناسم اما از داستان افسانه‌ای او در میان اعراب آگاهم آنها با خشم از او سخن میرانند اما چنانکه گوئی از خدائی

صحبت میکنند. حضور او بصحرا ارزش می بخشد. امروز او ناگهان در پشت سر اعراب مسلح که بطرف جنوب در حرکت بودند معلوم نیست بچه ترتیب ناگهان ظاهر شده است و شترهای آنها را صد درصد دزدیده است و آنها را مجبور کرده است که برای نجات گنجینه خویش که آنها در امنیت می پنداشته اند با او بنبرد برخیزند و اکنون درحالیکه پست عطار را بوسیله این ظهور ناگهانی نجات بخشیده است اردوگاه خود را بر فراز تپه ای گچی برافراشته است و او در آنجا بطرف راست اقامت دارد چون گروگانی که او را باید گرفت و درخشش او چنان است که قبایل را مجبور میکند که بطرف شمشیر او راه طی کنند.

مویان هنوز مرا بسختی می نگرد و با برادرش صحبت میکند چه میگوید؟ او میگوید «ما فردا با اعراب مسلح خواهیم پیوست تا با بونافوس به نبرد برخیزیم. سیصد تفنگدار». من کاملاً چیزی را حدس زده بودم این شترهائی که آنها را از سه روز پیش بطرف چادر می برند این مذاکرات و این حرارت و جنب و جوش. بنظر میرسد که آنها در تدارك کشتی بادبانی نامرئی هستند و آن باد دریائی که او را خواهد برد در حرکت است.

به جهت بونافوس هر قدمی که بطرف جنوب برداشته شود قدمی میگردد سرشار از فتح و من نمی دانم آنچه باعث این عزیمت میشود

عشق است یا کینه. بسیار با شکوه است صاحب دشمنی چنین بودن و کمر برقتل او بستن.

آنجا که او ظاهر میشود قبایل نزدیک چادرهایشان را جمع میکنند و شترهایشان را گرد آورده فرار میکنند درحالیکه از ترس ملاقات و روبرو شدن با او می لرزند اما قبایل دور دست از این خبر همان دواری را پیدا میکنند که در عشق، آنها خود را از آرامش چادرها جدا میکنند زیرا کشف میکنند که هیچ چیز در دنیا ارزش این را ندارد که بعد از دوماه پیاده روی کشنده بطرف جنوب از جهت عطش سوزنده، انتظار کشیدن زیر بادهای صحرائی درحالی که چمباتمه زده اند ناگهان در سحرگاه با دسته نظامی عطار برخورد کرده و آنجا اگر خدا بخواهد کاپیتان بونافوس را بقتل برسانند.

کمال بمن اقرار میکند «بونافوس بسیار قوی است» من اکنون از راز آنان آگاهم، مانند مردانی که زنی را دوست دارند و راه رفتن آرام و بی تفاوت او آنها را باندیشه و خیال باز میدارد و تمام شب را خسته و سوخته از قدمهای بی تفاوتی که در باغ خیال آنان برمیدارد دمبدم می چرخند و سر برمیگردانند. این مسیحی که بلباس اعراب مغرب زمین درآمده است درحالیکه دسته های اعراب مسلح را علیه خود بهر جا میگرداند در راس دوپست مرد یغماگر خود دور از دست رس قانون بجائی داخل شده است که یکی از آخرین افراد او که از مرز الزامات و قوانین فرانسه در گذشته است می تواند

خویشان را از بند بندگی و خدمتگذاری او بدون ترس از سیاست رها کند و او را بجهت خدای خویش بر روی تخته سنگها قربانی نماید. او در جایی داخل شده است که تنها حیثیت و اعتبار او است که این اعراب را بجای خود نگاه میدارد. حتی نقاط ضعف او نیز آنها را بوحشت می افکند و در این شب در میان خواب مردانه آنان او بی تفاوتانه قدم برمیدارد و صدای پای او در دل صحرا طنین می افکند.

مویان در اندیشه است بسی حرکت در انتهای چادر چون مجسمه ای از سنگ خارا، تنها چشمان او می درخشد و همچنین خنجر دسته نقره ای او دیگر بازیچه ای بشمار نمیرود، از آن هنگام که بدسته اعراب مسلح پیوسته است تغییر کرده است نجابت او بیشتر از همه وقت بچشم می خورد و او مرا با حالت تحقیر آمیز خود از پای در می آورد زیرا او فردا بطرف بنافوس حرکت خواهد کرد، زیرا او سخرگاه براه خواهد افتاد تخریک شده از کینه ای که تمام علامات عشق را دارا است، یکدفعه دیگر بطرف برادرش خم شده و آهسته حرف میزند و مرا نگاه میکند.

چه میگوید؟

او میگوید که اگر تو را دور از حصار ملاقات کند بروی تو نیز اندازی خواهد کرد

برای چه؟

او میگوید «تو صاحب هواپیما هستی، بنافوس از آن تو است اما تو حقیقت را نشناخته ای

مویان بی حرکت در روبند آیش که دارای چین هائی است نظیر چین هائی که در لباس مجسمه ای میتوان دید مرا قضاوت میکند. او میگوید «تو مانند بره ها کاهو میخوری و همچنین مانند خوکها گوشت خوک میخوری، زنده ای بدون عصمت تو به بیگانگان روی میگشایند: او عده ای از آنها را دیده است.

او میگوید «تو هرگز نماز نمی خوانی»

همچنین او میگوید «مادامی که تو حقیقت را شناخته ای طیاره هایت - بنافوست بچه درد تو خواهند خورد و من این عرب مغربی را ستایش میکنم زیرا که از آزادی خود دفاع نمیکند زیرا در صحرا همه آزادند. همچنین او از گنجهای مرئی بدفاع برنمیخیزد زیرا که صحرا خالی از همه چیز است اما او از قلمروی مخفی و مرموز دفاع میکند. در سکوت لم یزرع صحرا بنافوس دسته خود را چون دزد دریائی پیری هدایت میکند و بخاطر او این اردوگاه کاب جوویی دیگر مثل نگاه چوپانان راحت طلب بشمار نمیرود.

طوفانی که بنافوس ایجاد کرده است بر سینه ای او سنگینی میکند و بخاطر او چادرها را در شب محکم میکنند. سکوت دلفکاری که در جنوب حکم فرما است در حقیقت سکوت بنافوس است!

مویان این شکارچی قدیمی بصدای پای او در باد گوش میدهد . هنگامیکه بونافوس بفرانسه مراجعت کند دشمنان او نه تنها از این مراجعت خوشحال نخواهند شد بلکه رفتن او را بشکوه برخوانند خاست تو گوئی عزیمت او یکی از قطب‌های صحرای آنها را برداشته است یا اندکی از حیثیت و اعتبار آنها کاسته است و آنها بمن خواهند گفت « بونافوس تو به چه جهت می‌روی »؟

- من نمیدانم...

او زندگی‌اش را در برابر زندگی آنان بقمار گرفته است ، او از روی قوانین آنها برای خود قوانینی ساخته است ، او سر بر سنگهای آنها نهاده و بخواب رفته است. در مدت تعقیب‌های تمام نشدنی او مانند آنها شبهای کتاب مقدس را شناخته است، شبهایی که از باد و ستارگان تشکیل میشود و اکنون که او می‌رود نشان میدهد که نقشی اساسی بازی نمی‌کرده است.

او میز را با چابکی و سرعت ترك میکند و اعرابی که او آنها را در بازی خود تنها میگذارد نوعی عدم اطمینان احساس میکنند بدین معنی که می‌بینند انسان تا سرحد مرگ در بازی خود پیش نمی‌رود. معذالك آنها میخواهند باو اعتقاد داشته باشند

- بونافوس تو: او مراجعت خواهد کرد

- من نمی‌دانم

آنها فکر میکنند که او باز خواهد گشت. دلخوشیهای اروپا

او را راضی نخواهند کرد، نه ورق بازی درساخلو نظامی نه پیشرفت نه زن. او خواهد آمد چرا که نجات از دست رفته‌اش در تعقیب او است، آنجا که هر قدم قلب را بضربان در می‌آورد چنانکه قدمی بسوی عشق.

شاید او گمان کرده باشد که در اینجا جز حوادث و اتفاقات چیز دیگری وجود ندارد و مسائل اساسی و هر چه هست در آنجا است اما او با بی‌میلی کشف خواهد کرد که تنها ثروتهای حقیقی و اساسی را او در اینجا مالك بوده است ، در صحرا . این حیثیت و اعتبار ریگها، شب، این سکوت و این وطنی که از باد و ستارگان تشکیل شده است و اگر بونافوس روزی مراجعت کند ، این خبر همان اولین شب در میان قبائل پخش خواهد گشت ، اعراب خواهند دانست که او در جایی در میان دو پست مرد جنگی خود می‌خوابد، آنگاه آنها در سکوت شب شتران را بسر چاه خواهند برد آنها آذوقه‌ی جو خود را تهیه خواهند دید، مخزن فشنگ و اسلحه را بررسی خواهند کرد تحريك شده از کینه یا عشق

VI

مرا در هواپیمائی که بسمت مراکش می‌رود مخفی کن... هر شب در جویبی این بنده زر خرید خواهش کوتاه خود را تکرار میکرد

بعد از آنکه آنچه در قدرتش بوده است برای معاش خود کرده بود چهار زانو بزمین می‌نشست و برای من چای تهیه میکرد ، بعد از این آرام و ساکت برای يك روز گمان میکرد به تنها طیبی که میتواند درد دل او را دوا کند راز دل گفته است یا دست تمنا و خواهش به پیش تنها خدائی که میتواند او را نجات بخشد دراز کرده است و بعد از این خم شده بر روی قوری فلزی در باره تصاویر ساده زندگانش ، زمین‌های سیاه مراکش ، خانه‌های قرمز رنگش و ثروتهای ابتدائی که در تصاحب او نیست سخن میگفت. او مرا به جهت سکوت من سرزنش نمی‌کرد و نه جهت تاخیر در زندگی بخشیدنم. من بنظر او انسانی چون او نبودم بلکه قدرتی بودم که او میخواست آنرا بکار اندازد چیزی مانند نسیم مساعدی که يك روز بطرف کشتی سرنوشت او خواهد وزید. معذالك من خلبان ساده‌ای بیش نبودم که فقط برای چند ماه رئیس فرودگاه هوائی در کاب جوئی شده بودم و بجز کلبه‌ای متکی به حصار کوچک اسپانیائی و طشت و مشربه‌ای از آب شور و تخت کوتاهی دیگر در آنجا صاحب چیزی نبودم، بدین جهت درباره قدرت خویش کمتر خیال اندیشی میکردم - بارك پیر در باره خواهش تو اندیشه خواهم کرد

تمام غلامان او را بارك می‌نامیدند ، بنابراین نام او بارك بود. با وجود چهار سال اسارت او بدان خو نگرفته بود و بخاطر می‌آورد که در شهر خویش شاهی بوده است

- بارك در فرانسه به چه کار مشغول بودی؟

در مراکش در آنجا که زن و بچه‌هایش بدون شك زنده بودند او صاحب شغلی عالی بوده است

- من در آنجا چوپان و راهنمای گله‌ها بودم و اسم من محمد بود. خداوندان جاه و ثروت در آنجا او را طلب میکردند.

من گاوهای برای فروش دارم، محمد برو آنها را در کوهستان جستجو کن

- من هزار گوسفند در دشت دارم آنها را در نقطه‌ای بلندتر بطرف چراگاه رهنما شو

و بارك که مجهز بچوبدستی از چوب زیتون بود آن حجرت اجتماعی را رهبری میکرد ، او تنها مسئول اجتماعی از میش‌ها بود ، او چابک‌ترین آنها را بسبب بره‌ای که در شکم داشتند و آدار میکرد که آرامتر قدم بردارند و تنبل‌ها را قدری بجنبش باز میداشت. او در حال اعتماد و فرمانبری شده از تمام این حیوانات براه ادامه میداد .

او تنها کسی بود که میدانست آنها بطرف کدام سرزمین پیش میروند او تنها کسی بود که میتواندست خط سیر خود را بوسیله ستارگان تعیین کند، انباشته از علمی که در شناختنش تنها بود و میشها را از آن بهره‌ای نبود، او تنها کسی بود که برای موقع استراحت و رفتن پسر چشمه تصمیم میگرفت و در شب پهای ایستاده در حالی که آنها

بخواب رفته بودند، نوعی رقت و عطوفت نسبت به آنها ناتوانان بیگناه باو دست میداد و در حالیکه تا زانو غرق در پشم آنها بود بارک این پیغمبر، طبیب و پادشاه برای ملت خود دعا میکرد يك روز دسته‌ای از اعراب دور او را گرفته بودند

- با ما بیاتا گوسفندان را در جهت جنوب جستجو کنیم

او را دیر زمانی راه بردند. وقتی بعد از سه روز راه پیمائی در راهی کوهستانی به مرز سرزمین اعراب باغی رسیده بود، بطور ساده‌ای دست برشانه او میگذارند و نامش را بارک می‌گذارند. او را میفروشند. من بردگان دیگری را نیز میشناختم و هر روز برای نوشیدن چای بچادر آنها میرفتم و در حالیکه روی قالی که از پشم اعلی بافته شده بود و تنها شیشی مجللی است که دز نزد صحرانشینان پیدا میشود و روی آنها چند ساعتی استراحت میکنند دراز کشیده بودم گذشت روز را می‌نگریستم. در صحرا انسان گشت زمان را احساس میکند. در زیر تابش سوزان خورشید انسان بطرف شامگاه راه می‌پیماید، بطرف این نسیم خنکی که اعضا را غوطه می‌دهد و عرق را از بدن می‌شوید. زیر تابش سوزنده خورشید انسان و حیوان همانطور که بجانب مرگ، بسوی آبشخور پیش میروند. بدین ترتیب می‌بینیم که بیکاری عبث و بیهوده نیست. و تمام روز مانند جاده‌هایی که بطرف دریا میروند زیبا بنظر میرسد.

من این بردگان را میشناختم، آنها هنگامی بچادر داخل

میشوند که رئیس آنها از صندوق گنجینه‌اش مجمری و قوری و استکانهایی بیرون کشیده است از این صندوق که انباشته از اشیائی بیهوده و بی‌مصرف است مانند قفل‌های بدون کلید - گلدانهای بدون گل - آئینه‌هایی که سه شاهی بیشتر ارزش ندارند و سلاحهای قدیمی که در صحرا بی‌مصرف مانده است و انسان را بیاد خرده ریزی که از ویرانی کامل بدست آمده می‌اندازد و یا کفی که از غرق کشتی بجای مانده باشد، آنگاه برده گنگ و گیج منقل را از شاخه‌های خشک پر میکند و سپس زیر جرعه آتش میدمد تا آنرا روشن کند و قوری را پرمیکند و عضلاتی که درخت سدر را از جای میکنند برای کاری کوچک بکار می‌اندازد. او آرام است. او را بکارهای کوچکی گماشته‌اند: درست کردن چائی - نگهداری و تیمار اشتران و غذا خوردن، در زیر آفتاب سوزان بطرف شب پیش رفتن و در زیر آسمان پرستاره پیدایش را روز آرزو کردن. خوشبختند کشورهای شمالی که در تابستان برفی افسانه‌ای دارند و در زمستان آفتابی داستانی.

و بدبخت کشورهای مناطق حاره آنجا که در هوای مرطوب و بخار آگین آنان تغییری چندان پیدا نمی‌شود و همچنین خوشبخت است این صحرا که بطور ساده‌ای ساکنینش را شب و روز نوسان میدهد از روز بشب و از شب بروز، در طلب یکی و امیدواری رسیدن بدیگری.

گاهی اوقات غلام سیاه در حالی که در جلو در چمباتمه زده است نسیم شبانگاهی را میچشد و در این مدت سنگین از اسارت خاطرات دیگر جان نمیگیرند، او بزحمت از آن ساعت گرفتاری، از آن ضربات، از آن ناله‌ها و فریادها و از بازوان مردانی که او را در این شب ظلمت خیز افکنده‌اند بیاد می‌آورد، او از آن ساعت به بعد در خوابی غریب فرو میرود چون کوری محروم از دیدار رودخانه‌های آرام سنگال یا خانه‌های سپید جنوب مراکش و یا چون گرمی محروم از شنیدن سر و صداهای دوستانه و خانوادگی. این غلام سیاه بخت نیست، او عاجز و ناتوان است، او از روزی که در جریان زندگی بادیه‌نشینی افتاده است با کوچ‌های آنان خو گرفته است و با گردش و راهپیمایی آنها در دور صحرا معتاد شده است بعد از این چه وجه مشترکی با گذشته خود و با خانه و با زنی و فرزندانی که اکنون برای او چنان مرده‌اند که مرده‌ای حقیقی خواهد داشت مردمانی که با عشق پر شور و شر زندگی کرده‌اند و سپس از آن محروم گشته‌اند گاهی از عزلت نجیبانه خویش خسته میشوند و کم‌کم متواضعانه بزندگی نزدیک میشوند و از عشقی متوسط بنیاد خوشبختی خویش را میگذارند. دست‌شستن از همه چیز و خود را غلامی خدمتگذار یافتن و با همه چیز بصلح و آرامش زیستن آنها را شیرین بنظر می‌رسد.

برده غرور خویش را در جرعه آتش اربابش می‌یابد

- بیا بگیر، بدین ترتیب است که گاهی اوقات آقا با برده سخن می‌گوید و آن هنگامی است که آقا با غلام خود به جهت فروکش کردن خستگی و حرارت خورشید و به جهت دخول آنها شانه‌بشانه در نسیم خنک شبانگاهی بر سر مهر است و او بغلام خود فتنجانی چای میدهد و برده در حالی که اشباع از حق شناسی است برای این مهربانی و بخشش زانوهای ارباب را بوسه میدهد. برده هیچگاه غل و زنجیر پهای ندارد زیرا که بآن احتیاجی نیست. او نسبت به ارب خود وفادار است او عاقلانه آن پادشاه سیاه مخلوع را در وجود خویش انکار می‌کند او اکنون بجز برده‌ای خوشبخت پیش نیست.

معذالك روزی او را آزاد خواهند کرد، هنگامیکه او بقدری پیر شود که دیگر ارزش دریافت غذا یا لباسی را نداشته باشد باو آزادی همیشگی خواهند بخشید. از آن پس مدت سه روز او خود را از چادری به‌چادر دیگر عرضه خواهد کرد و در پایان روز سوم عاقلانه بر روی شن‌ها خواهد خسبید. من از این قبیل يك نفر را در جویی لخت بر روی شن دراز کشیده و در حال مردن دیدم. اعراب غالباً با احتضار طولانی آنها برخورد کرده از کنار آنها رد میشوند ولی بدون بیرحمی و سخت‌دلی و بچه‌های عرب در نزدیکی این رها کرده‌ی محضری بازی مشغول بودند و هر سحرگاه از راه بازی کنان به جانب او می‌شتافتند تا به بینند که آیا هنوز زنده است

ولی باین برده پیر هرگز نمی خندیدند، این جزو قوانین طبیعی بود چنین می نمود که باو گفته باشند «تو باندازه کافی کار کرده ای، توحق داری که استراحت کنی و بخوابی برو و بخواب» و او دراز کشیده بر روی زمین احساس گرسنگی که بصورت سرگیجه ای بر او عارض میشد میکرد و نه احساس ظلم و ستم که رنج دهنده است، او خوبستن را با خاک کم کم درهم می آمیخت، خشک شده از آفتاب و پذیرفته شده بوسیله زمین، سی سال کار و خدمت و بعد از آن خوابیدن و مردن.

اولین نفری از این نوع که من دیدم نشنیدم که ناله کند بهلاوه او علیه چه کسی می توانست به شکوه برخیزد من در او نوعی تصمیم و رضای مبهمی نظیر حالتی که در کوهنوردی گم کرده راه که دیگر رمقی در بدن ندارد و در روی برف دراز میکشد و در خیالات خویش و در برف فرو میرود دیدم.

این رنج کشیدن او نبود که مرا در رنج میداشت، من گمان نمی کردم که او رنج بکشد اما در مرگ يك انسان دنیای ناشناسی نیز می میرد و من از خود می پرسیدم چه تصاویری در ذهن او رو به تاریکی می گرایند، کدامین از کشتزارهای سنگال، چه شهرهای سفیدی در جنوب مراکش در فراموشی فرو میروند.

من نمی توانستم بفهمم که آیا در این توده ی سیاه توجهات و خاطرات پستی از قبیل درست کردن چای و بردن حیوانات بسر چاه

آب رو بخاموشی می گراید. آبیار روح برده ای خاموش می شود یا جان گرفته از خاطرات بزرگ و زیبای گذشته مرد در شکوه و بزرگی نخود جان میکند. استخوان سخت جمجمه بنظر من شبیه گنجینه ی سر بسته بود. من نمیدانستم چه ابریشم های رنگینی، چه تصاویری از اعیاد و کدام رد پای متروکی در اینجا این چنین بی حاصل در صحرا از نابودی گریخته اند. این صندوق سر بسته و سنگین در آنجا بود. من نمیدانستم چه قسمتی از دنیا در انسان در مدت خواب غریب آخرین روزهایش رو بخوابی می گراید، کدام قسمتی از دنیا در ذهن او در خون و گوشت که کم کم تبدیل به تاریکی و اصل و منشاء خود میشد رو بخوابی می گراید.

من چوپان گله ای بودم و نامم محمد بود ...

بارك برده ی سیاه اولین کسی بود که در برابر بردگی مقاومت ورزید و تسلیم نشد. مطلب جز این نبود که یکروز اعراب آزادی او را از بین برده بودند و یکروز او را روی زمین چنان از همه چیز تهی کرده بودند که گوئی طفلی تازه پا بجهان گذاشته است. البته طوفانهائی وجود دارند که دريك روز کشته کسی را بکلی از بین می برند. اما بیشتر از ثروت و دارائی شخص، اعراب شخصیت او را تهدید می کردند. اما بارك آن شخصیت قدیم را رها نمی کرد در صورتیکه بسیاری از بردگان اسیر آن چوپان گله ای که تمام سال را برای معاش کار میکرد در خوبستن بسهولت کشته بودند بارك

خویشتن را در بردگی مستقر نمی کرد چنانکه دیگران در آن مستقر میشدند ، خسته از انتظار در يك خوشبختی بسیار متوسطی ، اونمی خواست که شادی های مخصوص بردگان را که از خوش زفتاری ارباب ایجاد می شود در خود حس کند . او در سینه خودش این خانه ای را که محمد پیشین در او منزل گرفته بود حفظ می کرد این منزلی که خلوت آن بس ناخوش آیند است ولی هیچکس دیگری در آن سکنی نخواهد گرفت ، اونمی گفت که من «محمد بن للاحسین هستم» . ولی او می گفت نام من محمد بود و خواب آن روزی را می دید که این وجود فراموش شده دو مرتبه جان گیرد و بوسیله رست خیز خویش بندگی را از میان ببرد . گاهی اوقات در سکوت شب تمام خاطرات او با فراونی و انباشتگی سرور دوران کودکی بدو باز می گشتند « در نیمه شب ، مترجم عرب راهنمای ما برای ما می گفت ، که او در نیمه شب از مراکش سخن گفته و گریسته است» . هیچ چیز در سکوت و عزلت هنگام برگشت خاطرات از نظر پنهان نمی ماند آن دیگری بدون پیش بینی در وجود او جان می گرفت ، دستها را می گسترد و در آغوش خویش زنی را جستجو می کرد در این صحرائی که هیچ زنی بآن نزدیک نمی شود بارک همچنان گوش بصدای جریان آب چشمه ها داشت در آنجا که هیچ چشمه ای جریان ندارد و بارک در حالی که چشم ها را بسته بود تصور می کرد که در منزل سفید رنگی ساکن است در صورتیکه هر شب در زیر ستارگان

آنجا که مردمان در زیر چادرها زندگی می کنند و تابع حرکت بادند انباشته از محبت و عطوفتهای قدیمی که بطور مرموزی در او جان گرفته بودند چنان که گوئی نزدیک بمحور خویش اند بارک بسوی من کشیده می شد ، او می خواست بمن بگوید که حاضر است و تمام محبت ها و عطوفتهای او حاضرند و برای شکفتن فقط منتظرانه که او بخانه خویش مراجعت کند و برای اینکار یک اشاره من کافست و بارک بمن تبسم می کرد و راه حل های مختلفی را که من هنوز بآنها فکر نکرده بودم پیشنهاد می کرد «طیاره ی پستی فردا حرکت می کند ، تو مرا در آن مخفی کرده بسوی اقادیر خواهی فرستاد»
پیچاره بارک

زیرا که مادر منطقه باغیان میزیستیم چگونه می توانستیم او را فرار دهیم ؟
اعراب فردای آن روز خدا آگاه است که بوسیله چه نوع دزدی و قتل و کشتار از ما انتقام خواهند گرفت من کاملاً سعی کرده بودم که او را باز خرم و رفقای من در ایستگاه طیاره ، لوبوک مارشال و آب سوال در این مورد بمن کمک کرده بودند . اها اعراب همه روز اروپائیان را ملاقات نمی کنند که خریدار بنده بالهند بدین جهت آنها می خواستند در این مورد از موقعیت سوء استفاده کنند

- قیمت او ۲۰ هزار فرانک است

- تو ما را دست انداخته ای ؟

- نگاه کن چه بازوان قوی دارد ...

و بدین ترتیب ماهها سپری شد. بالاخره آنها از ادعای خود قدری نکول کردند و من که ازرقفائی که در فرانسه داشتم و به آنها در مورد او نامه نوشته بودم کمک یافته بودم خود را مهبیای خریداری بارک دیدم . بسیار صحبت ها در این مورد بین من و فروشندگان گذشت و این صحبت ها هشت روز طول کشید .

ما آنها را بسرشوق می آوردیم ، دور تا دور روی زمین نشسته من و پانزده نفر عرب زین اول را تازی راهزنی که از دوستان مالک بود و دوست من نیز بود و در این مورد مخفیانه بمن کمک میکرد . مطابق حرفهائی که باو یاد داده بود او بمالک برده چنین میگفت : بفروش او را زیرا تو در هر حال او را از دست خواهی داد او مریض است ، مرض خویشتن را آشکار نمیکند ولی او درد رون است یکروز خواهد آمد که او باد خواهد آورد زود او را بفرانسویها بفروش . من براهنن دیگری که راک ژئی نامیده می شد وعده کرده بودم که اگر مالک را وادار بفروش بارک نماید حق دلالی خوبی باو پرداخت نمایم و راک ژئی مالک برده را تحریک می کرد

- با پول آن تو می توانی شتران - تفنگها و گلوله ها بخری

- تو میتوانی بدین ترتیب با اعراب یاغی پیوسته و با فرانسویها

جنگ کنی - میتوانی از پست عطار سه یا چهار برده تازه بیاوری این پیر خسته را ول کن و بارک را بمن فروختند من او را برای مدت شش روز در کلبه ام محبوس کردم زیرا اگر او قبل از رسیدن هواپیما در خارج از کلبه سرگردان بسر می برد او را دو مرتبه بجای دور تری برده می فروختند.

اما من او را از وضعیت بردگی نجات بخشیدم . تشریفات زیبایی انجام شد . مفتی ده و مالک قدیمی بارک و ابراهیم و سرشناس خوبی آمدند ، سه راهزنی که تنها با خاطر آزار من میتوانستند او را در بیست متری حصار سر ببرند صمیمانه در آغوش گرفتند و قرار دادی رسمی امضا نمودند .

- اکنون تو پسر مائی - بر طبق قانون پسر منهم بود و بارک تمام این پدران را در آغوش گرفت .

او در کلبه خوبی من اسارت شیرینی را تا رسیدن ساعت حرکت تحمل نمود ، او بیست دفعه در روز نقشه این مسافرت آسان را برای خود توجیح و تشریح میکرد . او در عقادیر از هواپیما فرود خواهد آمد

و در ایستگاه بلیط اتوبوس برای مراکش باو خواهند داد بارک بازی مرد آزادی را در می آورد چنانکه طفلی ادای کاشفی را در آورد . این رفتار و حالت در مقابل زندگی ، این اتوکار و این جمعیت و شهرهائی که بزودی خواهد دید . لوبرک از طرف

مارشال و آب گرال بدیدن من آمده بود تا بگوید که نباید که بارک در موقع پیاده شدن از هواپیما گرسنه بسر برد او بمن هزار فرانک بجهت بارک داد. بارک بدین ترتیب می تواند کاری برای خود بیابد و من باین زنهای پیر نکر کاری فکر می کردم که صدقه میدهند ۲۰ فرانک می پر دازند و در مقابل توقع حق شناسی دارند لوبرک - مارشال - آب گرال مکانیک های هواپیما هزار فرانک می پرداختند و آنرا تصدق نمی انگاشتند و نیز طلب حق شناسی نمی کردند آنها با هم همکاری میکردند تا بمردی آزادی او را و آنچه شباسته انسانیت بود باز گردادند، آنها چون من بخوبی میدانستند که چون سرخوشی بازگشت سپری شود اولین رفیقی که بسراغ بارک خواهد خواهد آمد بی چیزی و فقر است. و او قبل از پایان سه ماه خود را در جایی برای مردن در مقابل ترن خواهد افکند و قطار را از مسیر خود بالتیجه تغییر خواهد داد.

شاید او در شهرهای ما کمتر از بودن در صحرا خوش بخت باشد اما او حق دارد در بین هم نوعانش قبل از همه چیز خودش باشد. - برویم بارک پیش برو و بزای خود مرتی باش - هواپیما غرش میکرد و آماده حرکت بود.

بارک یکبار دیگر بطرف خلوت غمزده و بی نهایت کاب جویی سرخم کرد، در جلو هواپیما دو بست عرب جمع شده بودند تا ببینند بنده ای در آستان آزادی چه چهره ای بخود میگیرد. در

صورت خراب شدن هواپیما آنها او را دو مرتبه باز خواهند گرفت و ما با این جدیدالولاده پنجاه ساله با علامت دست خدا حافظی می کردیم و درحالی که از این که او را بطرف دنیای آزاد فرستاده بودیم قدری مشوش بودیم

- خدا حافظ بارک

نه - چطور نه؟

من بارک نیستم بلکه محمد بن لحاحسین هشتم

ما آخرین خبر را در باره او از عرب عبدالله داشتیم که به خواهش ما بارک را تا اقادیر همراهی کرد. اتوکار شب عازم میشد و بدین ترتیب بارک يكروز تمام مهلت داشت تا بگردش بپردازد او ابتدا دیر زمانی بدون ابراز کلمه ای در این شهر کوچک ول گشت بطوریکه عبدالله حدس زد که او نگران است.

- چت شده است بارک

- هیچ

بارک که در آزادی ناگهانی خود خویش را بعد زیادی آزاد یافته بود هنوز احیاء زندگی را در خویش احساس نمی کرد، البته او خوش بختی گنگی را در خود حس میکرد اما بجز این خوش بختی مبهم چندان اختلافی بین بارک دیروز و امروز نبود.

او معذالك بعد از این می توانست در برخورداری از این آفتاب و در نشستن در سایبان کافه ای با دیگران بتساوی سهم باشد

و او در مسایبان کافه ای نشست. برای خودش و عبدالله سفارش چای داد این اولین نشان آقائیش بود، قدرت او باید او را تغییر داده باشد اما خدمتگر کافه بدون تعجب برای او چای ریخت چنانکه گویی حرکت او برای فرمان دادن چای بسی طبیعی بوده است، او احساس نمیکرد که در حال ریختن چای از مردی آزاد تجلیل میکند. بارک گفت «برویم جای دیگر»

آنها بسوی تپه کازبا که بر اقادیر مسلط است پیش رفتند. رقاصه‌های ظریف بربر بسوی آنها آمدند آنها چندان ظرافت و شیرینی مأنوس و مألوف بخرج دادند که بارک گمان کرد که دو مرتبه جان گرفته است در حالی که دست او را گرفته بودند با مهر بانی باو چای تقدیم کردند اما چنانکه آن چای را بهر کس دیگری تقدیم کرده باشند. آنها بخاطر او خشنود بودند چرا که او نیز خشنود بود، او برای محفوظ کردن آنها افزود من محمد بن لعا اوسین هستم». اما این کلمه چندان آنها را متعجب نکرد، تمام مردان برای خود نامی دارند و اغلب از آنها نیز از راه دوری می‌آیند. او دو مرتبه عبدالله را بطرف شهر کشید، جلو دکان‌های جهودان بگردش پرداخت، دریا را نگاه کرد فکر کرد که می‌تواند بدلخواه خویش در هر خط قدم بردارد فکر کرد که آزاد است اما این آزادی بکام او تلخ می‌آمد او فکر می‌کرد که تا چه حد روابط او بادیبای خارج قطع شده است، آنگاه طفلی را دید که می‌گذرد و گونه او را نوازش کرد،

طفل باو تبسم کرد، این پسر ارباب او نبود که برای تعلق او را نوازش کند، این بچه ضعیفی بود که بارک او را بنوازش گرفته بود و او تبسم میکرد و این طفل بارک را بیدار کرد و بارک خود را در روی زمین با اهمیت بیشتری تلقی کرد بجهت طفل ضعیفی که او را لایق تبسم دانسته بود اکنون چیزی را از نظر میگذرانند و با قدمهای بلند بآن طرف میرفت. عبدالله باو میگفت «عقب چه میگردی؟»

بارک جواب داد «هیچ»

اما هنگامیکه در پیچ کوچهای بعد از اطفال که مشغول بازی بودند بر خورد توقف کرد، در اینجا بود که آنها را در سکوت نگاه کرد و سپس دورگشته بطرف دکان‌ها جهودان رفت و با دستهای پراز هدیه بسوی آنها بازگشت، عبدالله وحشت زده باو گفت

- احمق پولت را نگهدار

اما بارک دیگر باو گوش نمی‌کرد، بطور موقرانه بهر یک از آنها اشاره کرد و دستهای کوچک آنها بطرف بازیچه‌ها، دست‌بندها و کفشهای طلادوزی شده دراز شدند و هر طفلی هنگامیکه هدیه‌اش را دریافت میکرد وحشیانه فرار می‌نمود، اطفال دیگر اقادیر که این خبر را شنیده بودند بجانب بارک دویدند و لباس بردگانه او را چسبیده و سهم خود را از او تقاضا داشتند، بارک پولهای خود را اتمام میکرد، عبدالله تصور کرد که «از شادی دیوانه شده است». اما من خیال می‌کنم که بارک این کار را از شدت شغف و خوشحالی

پیش از حد نمیگردان که او انسانی آزاد بود ، او صاحب ثروت های اساسی بود . حق اینکه خود را محبوب دیگران کند ، حق قدم برداشتن بطرف شمال یا جنوب و کسب معاش از کار خویش ، این پول بچه درد می خپورد ؟ در حالی که او چون کسی که احساس گرسنگی شدید می کند احساس می کرد که احتیاج دارد انسانی در بین انسانهای دیگر باشد ، احتیاج دارد که با تمام انسانها بستگی داشته باشد رقصه های اقادیر با او مهربان بودند ، لیکن او از آنها بدون زحمتی جدا شد همانطور که آنها با او احتیاج نداشتند .

این خدمتگذار دکان ، این عابرین همه در وجود او مردی آزاد میدیدند که مورد احترام است و با او در زیر يك آفتاب بطور تساوی بسر میبردند ، اما هیچ يك از آنها نشان نداده بودند که باو احتیاج دارند او بینهایت آزاد بود تا بحدی که سنگینی وزن خویش را بر روی زمین احساس نمی کرد اما این وزنه ای که آدمیان را بيك دیگر مربوط و مرتبط میسازد در او کم بود وزنه ای که پای بندی بقدمها میزند ، همچنین این اشکها ، این خدا حافظی ها ، این سرزنشها ، این شادی ها ، تمام آن چیزهایی که يك انسان می تواند دوست بدارد یا از هم بدرد در هر حرکتی که از او ظاهر میشود این هزاران زنجیری که او را با دیگران پیوند میدهد و وزنی باو میبخشد ، اما در وجود بارك قبلا هزاران امید سنگینی میکرد و سلطنت او در این فتح خورشید غروب اقادیر شروع میشد در این خنکی که

دیر زمانی برای او تنها لذتی بوده است قابل انتظار ، تنها جای آسایش ، و چون ساعت عزیمت نزدیک میشد بارك احاطه شده از جزر ومد اطفال چنانکه سابقاً از میش های خودش بسوی جلو پیش میرفت در حالی که اولین رد پای خویش را بر روی زمین میگذاشت او فردا به بدبختی های خویش باز خواهد گشت ، او مسئول زندگی عده ای خواهد بود که شاید قدرت بازوان او از عهده معاش آنها بر نیاید اما در اینجا او واقعاً خودش بود چون فرشته مقربی که برای زندگی در روی زمین انسانها بسیار سبک است و تقلب کرده است و در کمر بند خویش برای اینکه سنگین شود سرب دوخته است . بارك بزحمت قدم برمیداشت در حالیکه بوسیله هزار طفل که احتیاج بکفش های طلا دوزی شده داشتند بسوی زمین کشیده میشد .

VII

چنین است صحرا ، قرآنی که جز قاعده بازی چیز دیگری نیست ، آنرا رنگها بامراطوری تبدیل میکنند ، در اعماق صحرائی که خالی بنظر میرسد قطعه تأثر مرموزی بازی میشود که هیجانهای روح بشری را بحرکت در می آورد .

زندگی حقیقی صحرا از مهاجرت قبایل به جستجوی گیاهی برای اغنام تشکیل نشده است ولیکن از بازی تشکیل شده است که

هنوز هم اجرا میشود و آیا برای تمام انسانها چنین نیست؟ - در مقابل این صحرای تغییر شکل داده من از بازی های دوران کودکیم بیاد میآورم از باغ سایه روشنی که ما آنرا از خدایان و قلمرو بی انتهای انباشته بودیم و اینهمه را از يك كيلومتر مربعی که آنرا هرگز كاملا نشناخته بودیم و بطور كامل جستجو نکرده بودیم خلق نموده بودیم ما در آنجا ستون مسدود و در بسته ای را تشکیل میدادیم آنجا که هر قدم برای خود پسند خاطری دارد، آنجا که هر چیزی برای خود معنی دارد که در دیگر تمدنها راه ندارد. آنگاه که مردی شده ایم و تحت قوانین دیگری زندگی میکنیم از این باغ شگفت انگیز بیخزده و در عین حال سوزاننده زمان کودکی چه باقی خواهد ماند باغی که اکنون چون با آنجا مراجعت میکنیم و از خارج دیوار سنگی و خاکستری رنگ آنرا دور میزنیم متعجب میشویم که چگونه قلمروی بی انتها را در چنین محوطه کوچکی ایجاد کرده بودیم و آنگاه درمی یابیم که در این بی کرانه جای دیگر هیچگاه داخل نخواهیم شد زیرا که در بازیها است که باید داخل شدن در باغ. اما دیگر منطقه اعصاب باغی وجود ندارد کاب جوپی - سیسنروس - پولرتوکانزادوس - لاساگت - الحمراء - دورا - سامارا ، دیگر رمزی وجود ندارد . افق هائی که بطرف آنها پرواز کرده ایم یکی بعد از دیگری بخاموشی گرائیده اند مانند این حشراتی که چون یکدفعه در کف دست مرطوب، اسیر گردند رنگ خود را از دست

میدهند اما آنکسی که در تعقیب آنها می بود باز یچه خیالی بیش نبود هنگامیکه بسوی مکشوفات پرواز میکردیم خود را گول نمیزدیم پادشاه هزارو يك شب نیز که جنس لطیفی را در تعقیب است و اسرای زیبای او هر سحر گاه در بازوان او جان می سپارند و هنوز لمس نگردیده اند که رنگ طلائی بالهای خود را از دست میدهند اشتباه نمیکند . ما از غرابت و شگفتی و سحر صحرا تغذیه میشویم دیگران شاید در اینجا چاه نفت حفر کنند و از این متاع ثروتمند گردند اما آنها دیر خواهند رسید زیرا منطقه منع شدهی درخت های خرما یا گردبکر صدف ها سهم قیمتی خود را بما بخشیده اند . هدیه آنها جز ساعتی حرارت و التهاب نیست و آنرا فقط مادرك کرده ایم صحرا - او بمن داده شده است تا یکروز از راه قلب به بررسیش پردازم . در جریان مسافرتی بهند و چین در سال ۱۹۳۵ خود را در مصر یافتیم در مرزیبی گرفتار شده در بین ریگها چنانکه در میان چیز چسبنده ای و من تصور میکردم که از آن رنج خواهم مرد - قضیه چنین است

در مرکز صحرا

در پرواز بر روی دریای مدیترانه ابرهای ضخیمی دیده ام ، بارتفاع ۲۰ متر نزول میکنم، رگبارها بشیشه های هواپیما میخوردند

و دریا بنظر میرسد که بخار متصاعد می‌کند . من خیلی سعی می‌کنم که چیزی را بینم و تصادمی ایجاد نشود مکانیک من آندره پروو برایم سیگار آتش میزند - قهوه ...

او بعقب هواپیما می‌رود و با ظرف محتوی قهوه باز می‌گردد من قهوه‌ام را می‌نوشم و گاه‌گاه تلنگری بدست گاه‌گاه میدهم تا برای دوهزار و صد کیلومتر مساحت آماده شود . من با يك نگاه دستگاه فرمان هواپیما را بررسی میکنم همه چیز مرتب است، هر عقربك كاملا در جای خود قرار گرفته ، من نیز نظری بدریا میافکنم که در زیر باران مانند طشت داغی بخار متصاعد می‌کند، اگر در هواپیماهایی که در روی آب نیز حرکت میکنند بودم از اینکه دریا تا این حد فرو رفته است متأسف میشدم اما من فقط در هواپیما هستم اگر دریا فرو رفته است با بالعکس نمی‌توانم آنجا فرود آیم و این مطلب در من نمیدانم بچه علت ایجاد نوعی امنیت و آرامش می‌کند ، دریا جزو دنیائی است که بمن تعلق ندارد ، خرابی در اینجا شامل حال من نمیشود حتی مرا مورد تهدید هم قرار نمیدهد من ابتدا برای دریا مهیا و ساخته نیستم، بعد از يك ساعت ونیم پرواز باران فرو می‌نشیند ، ابرها باز هم پائین قرار دارند اما نور خورشید چون تبسمی از آنها عبور میکند من این باز شدن آسمان را به لحسن میگیرم بر روی سرم ضخامت ضعیفی از پنبه‌های سفید احساس میکنم ، برای احتراز از رگبار راه را کج می‌کنم، ابتدا لازم نیست

که من از قلب باران بگذرم . و این است اولین گسیختگی ... من آنرا بدون آنکه به بینم احساس کردم زیرا در مقابل خویش بر روی دریا شیارهای طولانی از نوری برنك چمن مشاهده میکنم بدون اینکه نوعی آبادی از سبزی درخشان و همیق نظیر مزارع جوی که در جنوب مراکش هنگامیکه بمد از سه هزار کیلومتر پرواز در صحرا چون بر فراز سنگال اوج می‌گیرفتم بچشم می‌خورد و قلب مرا میفشرد، به بینم در اینجا نیز احساس میکنم که بو فراز شهری قابل سکنی در پر وازم و احساس شادی خفیفی میکنم، بطرف پروو سر میگردانم :

تمام شد، خوب است؟ آره خوب است

تونس . من مشغول امضای اوراق هستم اما در همان هنگامیکه دفتر را ترك می‌کنم صدائی چون صدای شیرجه‌ای در آب می‌شنوم یکی از این صداهای خفه و بدون انعکاس مرا در همین لحظه شنیدن صدائی نظیر همیق صدا بخاطر می‌آید : انفجاری در گاراژ دو مرد در اثر انفجار مرده بودند، من بطرف جاده‌ای که میدان را دور می‌زند می‌چرخم گردو غباری در هوا بلند است دو اتومبیل سریع السیر با هم تصادف کرده‌اند در حالی که ناگهان در نوعی انجماد نظیر آنچه در یخ مشاهده میکنیم گرفتار شده‌اند عده‌ای بطرف آنها میدروند و عده‌ای نیز بطرف ما می‌آیند .

- تلفن کنید ... يك طیب ... سرش

نوعی فشرده گی قلب در خویش احساس میکنم . سرنوشت در روشنائی آرام غروب موفق بدست بردی شده است . زیبایی آسیب رسیده، عقل و هوشی خسران دیده با زندگانی ای غارتگران همچنین در بیابان راه می پیمایند و هیچکس صدای پای نرم آنها را نمی شنود این نیز نوعی فریاد خشم غارتگران در اردوگاه بوده است، بعد همه چیز دومرتبه در سکوت طلائی فرو رفته است همان آرامش ، همان سکوت . . . کسی نزدیک من از شکستگی جمجمه صحبت میکند من نمیخواهم از این پیشانی بی حرکت و خون آلود چیزی بدانم پشت بجاده میگردانم و به طیاره ملحق میشوم اما در قلب خویش احساس تهدیدی را نگهداری میکنم و این صدا را، آنرا دومرتبه بهمین زودی خواهم شناخت هنگامیکه طیاره خود را با سرعت دوپست و هفتاد کیلومتر در ساعت آسیب خواهم رساند این صدای خشک و خشن را خواهم شنید ، همان صدای گرفته سرنوشت که مارادر میعادگاه منتظر است .

- حرکت کنیم بطرف بنگازی

دراه - هنوز دو ساعت به غروب مانده است ، هنگامیکه بر فراز توری پولتین پرواز میگردم عینک سیاهم را برداشته بودم ، هنوز ریگها از آفتاب می درخشیدند . آه که این منطقه نیز بیابان بود . باری دیگر مرا بنظر آمد که شطها . سایه های درختان ، وجود وجود ساکنین بستگی به اتصال اتفاقات فرخنده ای دارد ، چه حصه ای از تخته سنگها و ریگها در اینجا یافت میشد ! اما همه اینها برای

من غریب و خارجی است زیرا که من دردنیای پرواز می زیم احساس میکنم که شب نزدیک می شود آنجا خویشتن را چنانکه در معبدی محبوس میکنم آنجا که خویشتن را در تفکری پایان نا پذیر انباشته از رموز مذاهبی اساسی محبوس میکنم در تفکری بدون یاری . تمام این دنیای کفر آمیز از نظر ما محو گشته و معدوم میشود تمام این منظره از نوری آبی رنگ انباشته شده است ، اما چیزی از آن از میان میرود من چیزی نمی شناسم هیچ چیز که ارزش این ساعت را داشته باشد و آنانی که عشق غیر قابل توجیح پرواز را درك کرده اند می فهمند که من چه میگویم . کم کم از آفتاب چشم می پوشم ، از زمین های درخشنده از آفتاب که در صورت خرابی طیاره می توانم بر آنها فرود آیم چشم می پوشم ، از علاماتی که ممکن بود مرا راهنما باشند چشم می پوشم ، از قله های سر بفلک کشیده ای که مرا از بر خورد با صخره سنگی بر حذر میدارند چشم می پوشم ، داخل در شب می شوم . به پرواز ادامه میدهم و به جهت خویش چیزی جز ستارگان ندارم . همه چیز کم کم در تاریکی فرو میرود و بهمان نسبت کم بود روشنائی احساس میکنم .

کم کم زمین و آسمان با هم مخلوط میشوند این زمین صعود میکند و بنظر میرسد که چون بخاری متصاعد میشود ، اولین ستارگان چنانکه در آبی سبز رنگ مبارزند باید دیر زمانی منتظر آنها شد تا آنها بصورت الماسی سخت در آیند باید دیر زمانی برای دیدار

بازی شهابهای ثاقب منتظر شوم، در قاب بعضی از شبها من چندان شهاب ثاقب دیده‌ام که انسان فکر میکند بادی درین ستارگان یو زیدن پرداخته است. پروو چراغهای ثابت و چراغهای امداد را روشن میکند. ما لامپ چراغها را با کاغذ قرمز دور میگیریم - باز يك ضخامت، او ورقه‌ای دیگر اضافه میکند، او تماس میگیرد.

نور هنوز کاملا روشن است، او پرده‌ای چنانکه نزد عکاسان بر روی دنیای رنگ پریده خارج خواهد کشید، او این پرده نازکی را که در شب نیز خود را باشیاء می‌بندد از بین خواهد برد. شب کاملا در رسیده است اما هنوز آن زندگی حقیقی شب شروع نشده است، هلالی از ماه هنوز با برج است پروو بطرف عقب طیاره می‌رود و با ساندویچی باز می‌گردد، من خوشه‌ای انگور را دندان میزنم، گرسنه‌ام نیست، تشنه نیز نیستم هیچگونه خستگی احساس نمیکنم بنظرم می‌آید که در طول سالها پرواز ادامه خواهم داد اما خاموش میشود.

بنگازی وجود خویش را در سیاهی شب اعلام میکند بنگازی در عمق آن چنان تاریکی عمیقی فرو رفته است که هیچگونه هاله‌ای از روشنائی آنرا زینت نمی‌بخشد، من شهر را هنگا میکه بان رسیدم مشاهده کردم، من فرودگاه را جستجو می‌کردم اما قبال چراغهای علامت روشن شده بود.

روشنائی زمین مربعی را نشان میدهد - من چرخ میزنم،

روشنائی چراغ دریائی که بسوی آسمان بلند شده بود بطرف راست چون برق آتشی بلند میشود. نور چراغ علامت که بطرف آسمان متماثل شده است راست چون شعله حریقی بالا می‌رود پس می‌چرخد و بر روی زمین جاده‌ای طلائی ایجاد میکند من هنوز برای اینکه موانع را به مشاهده گیرم دور میزنم، تجهیزات شبانه این توقفگاه قابل تحسین است و سرعتم را تخفیف میدهم و شروع بفرود آمدن دز این شب تاریک میکنم.

هنگامیکه بزمین می‌نشینم ساعت ۲۳ است، بطرف نورافکن علامت می‌چرخم افسران و سربازانی که مؤدب ترین افراد دنیا هستند از تاریکی بروشنائی قوی نورافکن می‌گذرند به نوبت مرئی و نامرئی. کاغذهای شناسائیم را از من می‌گیرند و بنزین گیری را شروع میکنند، عبور من در عرض ۲۰ دقیقه آماده خواهد شد. چرخ می‌زنید و بر فراز سرما بگذرید و گرنه ما نخواهیم دانست که شما کاملا از زمین بلند شده‌اید.

براه افتم - من بر روی جاده‌ای طلائی رنگ بطرف ناحیه‌ای بدون مانع در پروازم طیاره من که از نوع (سیمون) است قبل از اینکه هوای لازم را مصرف کند از زمین بلند میشود، نورافکن مرا تعقیب میکند و من برای چرخ زدن ناراحتم. بالا خره او مرا رها میکند، آنها حدس زده‌اند که نورافکن مرا گنج میکند، هنگامیکه نورافکن دو مرتبه بر چهره من می‌افتد نیم دایره‌ای بطور

عمودی میزنم اما هنوز با چهره ی من تماس نگرفته از من می گریزد نور پلائن خویش را بجای دیگر می افکند من در این ملاحظات و احتیاطات احساس نوعی تواضع و ادب فوق العاده ای میکنم و اکنون باز بطرف صحرا می چرخم پرواز من سه و چهل و پنج دقیقه طول خواهد کشید و من شروع بطنی هزار و پنجاه کیلومتر مسافت در صحرا را خواهم نمود - ماهی دیگر وجود ندارد ، فقط سباهی قیر اندودی است که تا بعد ستارگان پیش رفته است . دیگر روشنائی مشاهده نخواهم کرد . هیچ اعلامت ورد پائی نمی بینم و بعات فقدان رادیو هیچگونه علامت و نشانی انسانی تا قبل از ورود بدره نیل دریافت نخواهم کرد من حتی جهد نمیکنم که چیز دیگری غیر از قطب نمایم را به بینم ، هیچ چیز دیگر برایم جالب نیست مگر نور ضعیفی که از صفحه دستگاه طیاره به تانی خارج میشود . هنگامیکه پروجایش را عوض میکنند من بآهستگی انحرافات مرکزی را ترمیم میکنم ، من بارتفاع دو هزار متر صعود میکنم ، آنجا که بر طبق علامتی که بمن داده اند باها مساعد هستند ، با فواصل زیاد چراغی برای مشاهده صفحه آلات و درجات موتور که همه جای آن روشن نیست بر می افروزم اما غالب اوقات خویشان را در تاریکی در بین ستارگان کوچک خودم که همان نور از ایشان منتشر میشود که از ستارگان حقیقی محبوس میکنم همان نور دست نیافتنی و مرموز ، آنها بهمان زبان صحبت میکنند که دیگر

ستارگان ، من نیز چون ستاره شناسان و منجمین کتاب جراثقال آسمانی را میخوانم ، من نیز خود راجدی و روشنی روان احساس میکنم ، در دنیای خارج همه چیز خاموش و تاریک است پرو و بعد از مقاومتی قابل تحسین اینک بخواب رفته است و من طعم تنهائی را بهتر می چشم ، صدای شیرین موتور است و این ستارگان آرامی که بر روی صفحه فلزی مقابل من نقش بسته اند معذالك در اندیشه فرو میروم ، از روشنائی ماه برخوردار نیستم و از دستگاه رادیو نیز بی بهره ، هیچ رشته ارتباطی هر قدر هم ضعیف ما را بدنای خارج نمی پیوند و تا وقتیکه ما بدره نیل نرسیم خارج از همه چیزیم و این فقط طیاره ی ما است که ما را در سباهی قیراندود حفظ میکند ، ما از دره بزرگ سیاه افسانه پریان عبور میکنیم آن قسمت آزمایشی رادر ، اینجا هیچ نوع فریاد رسی در کار نیست و برای اشتباهات هیچگونه اغماضی .

ما فقط برحمت خداوندی امیدواریم . شیاری از روشنائی از دستگاه برق طیاره بچشم میخورد من پرورا بیدار میکنم تا آنرا خاموش کند ، پرو در تاریکی مانند خرمنی بجنبش می افتد با سرو صدانفس میکشد و بجلو میآید او نمیدانم در چه پوشاکی از دستمال و کاغذ های سیاه فرو میرود ، شیار و روشنائی محو شده است . در این دنیای تاریکی او نوعی شکستگی ورخنه ایجاد کرده بود ، آن بهیچ وجه از جنس نورنگ پریده و دور دست رادیوم نبود

این نوعی نور سالنهای کوچک رقص شبانه بود نور ستارگان ، او چشم مرا میزد و نورهای دیگر را از نظر محو مینمود . سه ساعت است که در پروازم یک روشنائی که بنظرم درخشنده تر میرسد از طرف راست من ظاهر شد . من نگاه میکنم شیاری از نور طولانی با آخرین چراغ بال هواپیما متصل میشود نوری که تا این هنگام بچشم من نخورده است این نوری است متناوب ، گاهی ظاهر و گاهی محو . بدین ترتیب است که من داخل ابری میشوم و این ابر است که چراغ مرا منعکس میکند ، در عوض این علامت و نشانه ها من آسمان صاف و روشنی را ترجیح میدادم ، بال هواپیما در زیر روشنائی هاله ای روشن میشود این نور متوقف و مستقر میشود و روشنائی می بخشد و در آنجا بشکل دسته ای گل سرخ نمایان میشود ، چاههای هوایی عمیق مرا نکان میدهند من در ابر متراکمی که ضخامت آنرا بدرستی نمیدانم در پروازم تا ارتفاع دو هزار و پانصد متر صعود میکنم و مغدالک سر از ابر بیرون نمی آورم باز دو مرتبه هزار متر پائین میآیم ، آن دسته گل سرخ نمایان است ، بی حرکت و بیشتر از پیشتر ظاهر و درخشنده ، بسیار خوب من بچیز دیگری فکر میکنم این دسته گل را بعد از این که از مهلکه خارج شدیم خواهیم شناخت . اما من این نور مسافر خانه های کثیف را دوست ندارم . من حساب میکنم در اینجا من قدری باین طرف و آن طرف میدوم و این طبیعی است ، اما من در طول تمام راه با وجود آسمان روشن و ارتفاع

متحمل گردابهای هوایی شده ام . باد ابدآ آرام نشده است و من باید سرعتم را از سیصد کیلومتر در ساعت بگذرانم و از همه چیز گذشته من هیچ چیز قطعی و روشنی در این مورد نمیدانم . بعد از اینکه از این ابرها خلاص شدم سعی میکنم راه خود را بیابم و ما از ابرها خارج میشویم ، دسته گل بطور ناگهانی محو میشود ، من بطرف جلو نگاه میکنم و آنقدر که بتوان چیزی را دید دره تنگی از آسمان را که بعد از آن باز دیواری از ابری ضخیم قرار گرفته است مشاهده میکنم آن دسته گل باز دو مرتبه جان میگیرد من از این ورطه رهایی نخواهم یافت مگر برای چندثانیه ، بعد از سه ساعت و ۳۰ دقیقه پرواز این ورطه اسباب نگرانی من شده است زیرا من چنانکه در تصورم هست اگر جلو بروم به نیل نزدیک میشوم و از ورای دالانهای ابر اگر قدری شانس داشته باشم می توانم آنرا به بینم اما آنها چندان متعدد نیستند ، من هنوز جرئت نمیکنم پائین بیایم اگر بحسب اتفاق کمتر از آنچه گمان میکردم سریع بوده ام اکنون بر فراز زمینهای مرتفع در پروازم ، من هیچگونه نگرانی ندارم فقط از فقدان وقت در هر اسم ، برای آنچه برایم صریح و روش است حدی قائل شده و آنرا به محاسبه میگیرم چهار ساعت و ربع است که در پروازم و بعد از این مدت خواه بوسیله بادی هر چقدر ضعیف و ناچیز باید از دره نیل گذشته باشم هنگامیکه به کرانه های ابر میرسم آن دسته گل روشنائیهائی با خسوفی بیشتر از پیشتر شتاب

زده می‌پراکند و بعد ناگهان خاموش میشود من این ارتباطات بعد حساب شده با غولان شب را نمی‌پسندم ، ستاره‌ای سبز ناگهان در جلو من ظاهر میشود و چون فانوس دریائی سمت من شراره می‌افکند آیا این يك ستاره است یا فانوس دریائی ، من نیز این روشنائی عجیب ، این ستاره پادشاه مغان ۱ این دعوت خطرناک را دوست نمی‌دارم .

پرو بیدار شده است و صفحه درجات موتور را روشن میکند من آنها را پس میزنم او و چراغش را ، من فاصله بین دو ابر را پشت سر گذاشته‌ام و از این مطلب برای اینکه پائین نگاهی بیافکنم استفاده میکنم پرو دو مرتبه می‌خواهد به‌علاوه چیزی برای نگاه کردن وجود ندارد . چهار ساعت و پنج دقیقه است که در پروازیم پرو می‌آید و پهلوی من می‌نشیند باید به مصر رسیده باشم ...

من هم همین را فکر میکنم . . .

آیا این يك ستاره است یا فانوس دریائی ؟

من قدری حرکت موتور را آهسته کرده‌ام بیشک همین تغییر حرکت است که پرو را بیدار کرده است او نسبت به تمام تغییرات صدای پرواز حساس است . من بطور آهسته و آرامی شروع پائین آمدن میکنم برای اینکه زیر توده‌ی ابرها قرار نگیرم نقشه‌ام را بررسی میکنم در هر صورت ارتفاع سواحل را پشت سر گذاشته‌ام و خطری

ستاره‌ای که عده‌ای از مغان ایرانی را بطرف بیت‌الحم برای دیدار تولد عیسی کشانیده
۱۴۴ مترجم

متوجه من نیست من همینطور پائین می‌آیم و به طرف شمال می‌چرخم بدین ترتیب از ورای شیشه‌های طیاره روشنائی شهر را خواهم دید بدون شك من از آنجا گذشته‌ام و این روشنائی در طرف چپ من ظاهر خواهد شد اکنون در زیر توده‌ی ابر در پروازم اما من درازای ابری دیگر را که در طرف چپ فرود می‌آید طی میکنم برای اینکه در توری او نیافتم چرخ میزنم و از طرف شمال بشمال شرقی می‌چرخم این ابر بطور یقین پائین می‌آید و دیدگاه افق را بر وی می‌بندد من جرئت نمیکنم که ارتفاع را کم کنم من با ارتفاع ۴۰۰ متر بساحل دریا رسیده‌ام اما نمی‌دانم در اینجا فشار هوا چیست پرو خم میشود من بطرف او فریاد میکشم «من تا در با پرواز خواهم کرد و برای اینکه با زمین تصادف شدید نداشته باشم بر آن خواهم نشست ...» و به‌علاوه هیچ چیز ثابت نمیکند که من اکنون بر فراز دریا در پرواز نیستم . در زیر این ابر تاریکی چنان است که هیچ جا را نمیتوان دید من خود را به پنجره طیاره می‌چسبانم و سعی میکنم چیزی را در آن پائین به بینم سعی میکنم روشنائی علامتی کشف کنم . من اینجامردی هستم که در بین خاکسترها به جستجو پرداخته است .

من انسانی هستم که خود را بزحمت افکنده است تا در درون اجاق خاموشی برق آتشی از زندگی پیدا کند .

يك فانوس دریائی .

ما در همان هنگام این دمی را که خاموش و روشن میشد دیدیم! چه دیوانگی!

این فانوس دریائی که ناگهان چون شبی بما ظاهر شده است کجا بود؟ زیرا در همان ثانیه‌ای که من و پرو از ۳۰۰ متر خم شده بودیم تا آنرا بباییم ناگهان ...

- آه -

خیال میکنم که چیز دیگری غیر از این کلمه نگفتم، خیال میکنم چیز دیگری بغیر از این صدای طرق و طروق که طیاره ما را بر روی پایه و اساس خود بلرزش گرفته بود احساس نکردم، با سرعت ۲۷۰ کیلومتر در ساعت ما با زمین تصادف کرده بودیم من گمان نمیکنم که برای ثانیه صدم نیز منتظر هیچ چیز بغیر از این ستاره بزرگ و آتشی رنگ نبودیم، انفجاری که ما را چنان در هم خواهد آمیخت که از هم باز شناخته نخواهیم شد، نه پرو و نه من کمترین هیچانی احساس نمیکردیم من در خویشتن بجز انتظاری بی پایان مشاهده نمیکردم انتظار این ستاره با شکوهی که طلوع آن ما را مدهوش خواهد کرد، اما این ستاره آتشی رنگ وجود نداشت فقط نوعی زمین لرزه که اطاق طیاره ما را بیاد خسارت و غارت گرفت پنجره‌ها را از جای کند و ورقه‌های آهن و فولاد را بفاصله صد متر دور تر پرتاب کرد و صدای غرش خود را تا روده‌های ما رسانید. طیاره مانند چاقوئی که آنرا از فاصله‌ای دور در چوب

محکمی نشانده باشند میلرزید و بازوی ما از این خشم بهم میخورد يك ثانيه، دو ثانيه ...

طیاره همان طور میلرزید و من بآبی صبری وحشتناکی منتظر بودم که ذخائر انرژی آن را چون نارنجکی منفجر کند اما تکانهای زیر زمینی ادامه پیدا میکردند بدون منجر شدن به انفجار قطعی و من هیچ از این عمل نامرئی سر در نمی‌آوردم ... پنج ثانیه، شش ثانیه و ناگهان احساس گردش و دوران کردیم، شوکی که سیگار های ما را از پنجره به بیرون پرتاب کرد بال راست طیاره مارا خرد کرد و بعد هیچ هیچ مگر يك سکوت یخ زده‌ای - من بطرف پرو فریاد کشیدم - زود بپرید

واو در همان زمان فریاد کشید - آتش

و ما بوسیله پنجره‌ایکه قطع شده بود بخارج افتاده بودیم، ما در بیست متری سر پابو دیدم

من به پرو میگفتم

طوریته نشده است؟

واو جواب میداد

- نه طوریم نشده است

ولی او زانوهایش را می‌مالید - من باو میگفتم

خود را لمس کنید، جم بخورید، قسم بخورید که چیزی

از اعضا شما نشکسته است ...

و او بمن جواب میداد - چیزی نیست ، این تلمبه نجات است که ...

من فکر میکردم که او الان ناگهان شکاف برداشته از سرنا ناف بخاک خواهد غلطید ولی او با نگاه ثابت تکرار میکرد این تلمبه نجات است ! ...

من فکر میکردم

او دیوانه شده است و اکنون مشغول رقصیدن خواهد شد - ولی او در حالی که نگاهش را از طیاره ای که بعد از این از آتش نجات یافته بود بطرف من می چرخاند - دو مرتبه گفت - چیزی نیست این تلمبه نجات است که بزائوی من اصابت کرده است . این غیر قابل توضیح است که ما زنده مانده ایم . من در حالی که چراغ الکتریک در دستم است بسوی جای آثار هواپیما بروی زمین بالا میروم در ۲۵۰ متری نقطه توقفش ما قراضه های آهن خم شده و صفحات فولاد پیدا میکنیم هنگامیکه روز آید ما خواهیم دانست که با شیب بسیار ملایمی در قله ی تپه ای لم یزرع تصادم کرده ایم .

در نقطه تصادم سوراخی در بین ریگها به نقطه تیز گاو آهن شباهت دارد . طیاره بدون حرکت شدید راه خود را بروی شکم باغرش و جنبش های دم حیوانی خرنده طی کرده است و با سرعت دوپست و هفتاد کیلومتر در ساعت بروی زمین قرار گرفته است .

ما بدون شك زندگیمان را مدیون این سنگهای سیاه و گرد هستیم که آزادانه بر روی شنهامبلغزند و دشتی از سنگهای گلوله ای تشکیل داده اند . پرو دستگاه قوه برق را خاموش میکند تا از يك حریق عقب افتاده بوسیله حرکت لاینقطع آلات محرکه برق جلو - گیری کند .

من تکیه به موتور داده ام و فکر میکنم

من مدت چهار ساعت و ربع توانسته ام در ارتفاع بادی رابه

سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت تحمل کنم

من در حقیقت تکان خورده بودم

اما اگر او از آن مدت که پیش بینی ها شروع شده بود تغییر

کرده است من از خط سیری که او طی کرده است بی اطلاع -

من خود را در اینصورت در زمین مربعی با ۴۰۰ کیلومتر مساحت

قرار میدهم

پرو میآید که پهلوی من بنشیند و بمن میگوید . این عجیب

است که ما زنده باشیم .

من باو هیچگونه جوابی نمیدهم و هیچ شادی احساس نمیکنم

فکری برای من میآید که راه خود را در مغزن طی میکند و مرا کمی

ناراحت میکند . من از پرو خواش میکنم که چراغش را برای

نشان گذاشتن جای پاروشن کند و من راست بجلو میروم در حالیکه

چراغ الکتریک در دستم است ، با دقت زمین را نگاه میکنم آهسته

بجلو پیش میروم و نیم دایره بزرگی را طی میکنم و چندین مرتبه جهت را تغییر میدهم و مرتب زمین را جستجو میکنم چنانکه گویی در پی انگشتی گم شده میگردم دقیقه‌ای پیش من همچنان دنبال آتش می‌گشتم. همین طور در تاریکی پیش میروم خم شده بر روی چراغ قوه‌ای که بهر طرف می‌چرخانم خودش است... کاملاً درست است. دو مرتبه باهستگی بطرف طیاره بر میگردم نزدیک اطاق طیاره می‌نشینم و در اندیشه فرو میروم. دلیلی برای امیدوار بودن می‌جستم و زندگی آن علامت و نشانه را بمن نمیداد

- پرو من حتی جوانه گیاهی در این نواحی پیدا نکردم
پرو خاموشی می‌گزیند، نمیدانم او منظور مرا دریافته است یا نه. ما باز از این مطلب بهنگام بر آمدن روز صحبت خواهیم کرد. فقط خستگی بزرگی در خود احساس میکنم در چهار کیلومتری نزدیک ما بیابان... !. ناگهان سرعت برمیخیزم

- آب

ظروف ذخیره نفت و روغن بکلی تمام شده‌اند ذخیره آب بهم چنین، زمین همه چیز را بلعیده است
ما نیم لیتر قهوه در انتهای فلاکس گرد گرفته‌ای پیدا میکنیم و ربع لیتر شراب در ظرف دیگری، این مایعات را قطره قطره بیرون می‌کشیم و آنها را با هم مخلوط میکنیم، قدری انگور و یک پرتقال نیز پیدا میکنیم

اما من حساب می‌کنم و در ۵ ساعت راه پیمائی در زیر آفتاب در صحرا این ذخائر تمام خواهد شد...

تا بر آمدن روز در اطاق طیاره مستقر میشویم من دراز میکنم میخواهم بخوابم در حال خوابیدن حساب آنچه که آمده است میکنم. ماهیچ چیز راجع بزندان‌ی که در آن گرفتاریم نمیدانیم حتی مایک لیتر از مایعات نداریم، اگر در جهت راست قرار گرفته باشیم در ظرف هشت روز مانا پیدا خواهند کرد و بهتر از این نمیتوان امیدوار بود و باز هم دیر خواهد بود و اگر ما بطرف دیگری تغییر جهت داده باشیم در ظرف شش ماه مانا پیدا خواهند کرد. روی طیاره‌ها نباید حساب کرد آنها ما را در سه هزار کیلومتر جستجو میکنند

- آه - افسوس... پرو چنین میگوید

- میتوان با یک ضربه خود را هلاک کرد! ...

ولی نباید خود را چنین زود تسلیم کرد. پرو و من دو مرتبه جان می‌گیریم. نباید شانس یک نجات معجزه آسای هوائی را از دست داد هر قدر هم این شانس ضعیف باشد و نیز نباید در یک نقطه مستقر شد زیرا امکان این هست که واحدی در این نزدیکی وجود داشته باشد. ما امروز تمام روز را راه خواهیم رفت و باز بطرف طیاره‌مان باز خواهیم گشت و قبل از عزیمت نقشه‌مان را روی خاک با حروف درشت ترسیم خواهیم کرد. بر روی زمین

چمپاتمه زده‌ام و تا سحرگاه خواهم خوابید و از اینکه می خوابم خیلی خوشحال هستم، خستگی ذهن مرا از حضور اشیاء و اشخاص پر میکند من در این بیابان تنها نیستم ، خواب به بیداری آمیخته من پر است از صداها ، خاطرات و نجواهای زیر لیلی .

هنوز تشنه‌ام نیستم - - حال خوب است چنان خود را تسلیم خواب میکنم که تسلیم حادثه‌ای - حقیقت در مقابل خیال جا خالی میکند .

- آه - هنگامیکه روز آمده همه این چیزها کاملاً فرود داشت . من صحرا را بسیار دوست داشته‌ام . شبهای بسیاری در منطقه غیر نظامی اعراب یاغی گذرانده‌ام و در این منطقه آبی رنگ که باد بر روی آن چنانکه بر روی دریا اثر میگذارد بیدار گشته‌ام . من بانتظار کمک در زیر بال طیاره بخواب رفته‌ام . اما هیچگاه با ایندفعه قابل قیاس نبوده است . ما در سر اشیب تپه های خمیده پیش میرویم . زمین از شن هائی که فقط از يك طبقه ریگ سیاه و درخشان پوشیده شده است ترکیب میشود . تصویر میشود که اینها فلس های فلزی هستند و تمام تپه هائی که ما را احاطه کرده اند . چون زرهی می درخشند . مادر سرزمین معدنی قرار گرفته ایم ما در چشم اندازی از آهن زندانی هستیم .

بعد از هر تپه یا قله ای که بالا میرویم تپه ای دیگر شبیه به تپه اولی درخشان و سیاه نمودار میشود . مادر حال قدم برداشتن زمین

را با پای خود می خراشیم برای اینکه علامتی راه نما در روی آن ایجاد کنیم تا بهنگام شب با شتاب نرویم ها در مقابل خورشید به پیش میرویم ، این برخلاف هر منطقی است که من تصمیم گرفته‌ام بطرف شرق حرکت کنم زیرا همه چیز مرا اغوا میکند که من از نیل عبور کرده‌ام . دستگاه هواشناسی - مدت پرواز طیاره . اما من سعی کرده‌ام قدری بطرف مغرب حرکت کنم و از این حرکت ناراحتی برای من ایجاد شده است که آنرا ابداً شرح نداده‌ام . آنگاه من حرکت بطرف غرب را بفردا باز گذاشته‌ام و موقتاً شمال را نیز که ممکن است ما را بدریا راهنما شود فدا کرده‌ام . سه روز بعد هنگامیکه در حال نیمه هذیان تصمیم گرفتم که طیاره را رها کرده و تا موقع سقوط به جلو برویم باز سمت مشرق را انتخاب کردیم . بطور دقیق تر بطرف شرق و شمال شرقی . و این مرتبه برخلاف هر دلیلی و هر امیدواری . ما هنگامیکه نجات یابیم خواهیم فهمید که هیچ راه دیگری بما اجازه بازگشت نمیداد زیرا از طرف شمال با چنین خستگی بدریا نمیتوانستیم راه برد هر چند که این مطلب بنظر من بیهوده و مزخرف میآمد . امروز چنین بنظر میآید که به علت عدم رجحان خط سیری بر خط سیر دیگر راه شرق را برگزیدم و تنها دلیل من این بود که این خط سیر رفیق من گبومه را در امریکای جنوبی در کوههای آند نجات داده است آنجا که من او را آنقدر جستجو کرده بودم بهمین جهت این خط سیر

برای من بطور مبهمی راهی بود که بطرف زندگی میرفت . بعد از ۵ ساعت پیاده روی منظره عوض میشود بنظر میرسد که رودی از ریگ بطرف دره سرازیر میشود و ما باتهای این دره سرا زیر می شویم با قدم های بلند راه میرویم زیرا که باید هرچه زودتر رفت و قبل از شب هنگام باز گشت چنانکه چیزی کشف نکرده باشیم و ناگهان من توقف میکنم .

- پرو

- چه میگوئی ؟

- نشانه ها

نمیدانم از چه وقت از یاد برده بودیم که در عقب سرخویش اثر پائی بگذاریم اگر ما آنرا پیدا نکنیم با مرگ دست بگریبان خواهیم بود . دوری میزنیم و بطرف راست بر میگردیم هنگامیکه بقدر کفایت دور شویم بطور عمودی بطرف خط سیر اولیه مان چرخشی خواهیم زد و علائمی که گذاشته بودیم خواهیم یافت آنجا که آنها را هنوز مشاهده میگردیم . بعد از آنکه خط هلامات را دو مرتبه رسم کردیم حرکت میکنیم ، گرما شدید میشود و با شدت آن سراپها ایجاد میشود اما اینها هنوز سراپهای ابتدائی هستند دریاچه های بزرگی پدیدار میشود و هنگامیکه با آنها نزدیک می شویم ناپدید میگردند . تصمیم میگیریم که این دره انبوه شن را طی کنیم و بر بالای بلندترین تپه برای مشاهده افق توقف کنیم ، شش ساعت

است که در حرکت هستیم ، طی ۳۵ کیلومتر راه را مدیون قدم برداشتن های بلند خویش بوده ایم مافی الجملة بر این گنبد سیاه که اکنون در سکوت بر آن مینشینیم نائل آمده ایم . این دره شنی که در زیر پای ما گسترده شده است در بیابانی بی آب و گیاه که سنگی در آن نیست و اشعه خورشید آن چشم را میسوزاند نمودار میگردد تا دورترین نقطه چشم انداز همه جا خالی از سکنه و آب و گیاه است اما در افق بازیهای نور سراپهای بیش از پیش بهیجان آورنده ای تشکیل میدهد پرتگاهها - مناره ها - توده های خطوط عمودی هندسی . من همچنین لکه سیاه بزرگی که سبزی و گیاه را در نظر مجسم میسازد مشاهده میکنم اما آن بوسیله یکی از این آخرین ابرهائی که در روز از بین رفته و باز در شب نمایان میشوند پیدا شده است ، این سایه توده ای ابری بیش نیست بی فایده است که باز پیش رویم این قصد و نیت ما را بجائی نخواهد رساند . باید بطیاره خودمان ملحق شویم ، این علامت و نشانه سرخ و سفیدی که شاید بوسیله رفقا کشف گردد اگر چه من زیاد روی این جستجوها حساب نمیکنم اما بنظر میرسد که این تنها راه نجات است بخصوص که ما در آنجا آخرین قطره های آشامیدنی خود را جا گذاشته ایم و بطور قطع احتیاج با آشامیدن آنها داریم برای زنده ماندن باید برگردیم ما زندانی این دایره ای آهنی هستیم ، استقلال و آزادی تشنگیمان - اما بس مشکل است بازگردیدن آن هنگام که شاید قدم

بطرف زندگی بر میداریم، اکنون سرباهای افق شایدغنی از شهرهای حقیقی - جویبارهای آب شیرین و چمن زارها باشد میدانم که من حق دارم برگردم ولی هنگامی که مسیر را تغییر میدهم ناگهان احساس نیستی و نابودی میکنم. ما در نزدیکی طیاره مان خوابیده ایم بیشتر از ۶۰ کیلومتر راه را طی کرده ایم آشامیدنی هایمان را تمام کرده ایم، از طرف شرق چیزی دستگیرمان نشده است، هیچکدام از رفقای ما بر روی این منطقه پرواز نکرده اند، تا چند مدت دیگر پایداری توانیم کرد؟ هم اکنون بسی تشنه ایم، باشاخه های بال شکسته و خرد شده هواپیما هیزمی گران فراهم کرده ایم و منتظریم که شب کاملاً تاریک شود تا حریق خویش را بیفروزیم .. اما مردها کجا هستند؟ اکنون شعله بالا میرود، بحالت مذهبی آتشی را که در صحرا میسوزد مینگریم، درخشش پیام ساکت و درخشان خویش را در شب مینگریم و من فکر میکنم که این پیام اگر ندای موثری باز آورد بسی عشق و دوستی نیز بهمراه خواهد آورد. ما تشنه ایم و آب میخواهیم ولی همان قدر برقراری ارتباط را نیز طالبیم. خدای من که آتشی دیگر در این صحرا برافروخته شود. و انسانها هستند که آتش برمی افروزند و از آن استفاده میکنند. باشد که آنها مارا پاسخ دهند!

گروهی از نگاهها سکوت مرا بباد سرزنش میگیرند. من جواب میدهم! من جواب میدهم من با تمام قوایم جواب میدهم.

من نمی توانم در شب دیگر شعله ای درخشنده تر از این برافروزم! من آنچه توانسته ام انجام داده ام، ما آنچه توانسته ایم انجام داده ایم. ۶۰ کیلومتر راه را با تشنگی طی کرده ایم. اکنون ما دیگر چیزی نخواییم آشامید آیا این تقصیر ماست اگر نمیتوانیم دیر زمانی انتظار بکشیم. ما عاقلانه در آنجا خواهیم ماند و قهقهه آب خویش را خواهیم مکید. اما از همان ثانیه ای که ته قهقهه را بالا آورده ام ساعت بزرگ مشغول زنگ زدن شده است، از همان دقیقه ای که آخرین قطره مایع رامکیده ام شروع بهائین آمدن از سراسیبی کرده ام چه میتوانم کرد اگر زمان چون شطی مرا با خویش می برد؟

پرو گریه میکند، من دوستانه دستی بشانه او میزنم، برای

تسکین باو میگویم

- اگر از بین رفتنی باشیم از بین خواهیم رفت

- آیا شما خیال میکنید به جهت شخص خودم است که

گریه میکنم؟

بله! البته من این مطلب واضح و روشن را کشف کرده ام

هیچ چیز غیر قابل تحمل نیست فردا و پس فردا خواهیم فهمید که

هیچ چیز واقعاً غیر قابل تحمل نیست. من باستغانه چندان اعتقادی

ندارم. من این تجربه و اندیشه را قبلاً داشته ام. روزی در حالیکه

در اطراف کشتی زندانی بودم مرگ را مقابل چشم خویش می دیدم

واز این مطلب رنجی نمی بردم . در اینجا نیز من اندوهی نخواهم داشت . فردا چیزهای عجیب تری خواهیم دید و خدا میداند باوجود آتش بزرگی که برافروخته ام از اینکه صدایم را بآدمیان بشنوام چشم پوشیده ام !

« اگر خیال می کنید که بخاطر خودم است که ... » . آری آری این است آن چیزی که غیر قابل تحمل است . هرگاه که این چشمانی را که بسوی من نگراند می بینم نوعی آتش و سوزندگی در خویش احساس میکنم . میلی به بر خاستن ناگهانی و راست بسوی جلو دویدن مرا میگیرد . در آنجا کمک می طلبند ، کسی غرق میشود نقش ها بطرز غریبی عوض شده اند . اما من همیشه فکر کرده ام که همیشه همینطور بوده است ، معدالك برای اینکه از آن مطمئن شوم احتیاج به پرو داشتم

- پرو نیز بهیچوجه این غمی را که در مقابل مرگ در گوشه های ما مدام فرو میخواندند نمی شناخت اما چیزی وجود دارد که او تحملش را چون من نداشت - آه - کاملاً میل دارم که بخوابم . بخواب اندر شوم یا برای یک شب یا برای قرنها ، اگر بخوابم روم اختلاف آنرا نخواهم دانست بعد از آن چه آرامشی ! اما این فریادها که در آنجا خواهند کشید ، این شعله های گران نا امیدی تصور اینها برایم قابل تحمل نخواهد بود من نمیتوانم در مقابل چنین نا بودی هائی دست بسینه بی حرکت بایستم هر لحظه ای از

سکوت آنها را که من دوست دارم کمی بیشتر میکشد و خشمی بزرگ در من انگیزته می شود ، این زنجیرهایی که دست و بال مرا بسته است و مانع از این است که بوقت کمک آنهائی که بسوی نیستی میگرایند برسم برای چیست و چرا .

برای چه این حریق افروخته فریادهای ما را تا بآنسوی دنیا نمیرساند . صبر داشته باش ! ... ما بوقت خواهیم رسید ...

ما خواهیم رسید ... زیرا که ما نجات دهند گانیم . منیز یوم بمصرف رسیده است و آتش ما بسرخی می گراید . اکنون جز توده ای آتشی در جلو ما بیش نیست و ما بروی آن خم شده خویشتن را گرم میکنیم دیگر آن پیام نوربخش و درخشان ما پایان آمده است او چیزی را در این دنیا بحرکت و جنبش در آورده است ، من بخوبی میدانم که او هیچ چیز را بحرکت و جنبش باز نداشته است و اما مطلب عبارت از دعائی و در خواستی است که بگوش کسی نرسیده است بسیار خوب - من میروم بخوابم

صبح زود شبنم هائی را که بر روی بال طیاره جمع شده بودند و باندازه ته استکانی میشدند با کمک کهنه ای جمع کردیم شبنم هائی که مخلوط با رنگ و روغن شده بودند دل بهم زن بودند ولی ما آنها را نوشیدیم حالا که چیز بهتری در دست نبود ما می توانستیم لااقل با آنها لبهایمان را تر کنیم . بعد از این ضیافت پرو بمن میگوید

- خوش بختانه طیاره من هست

من ناگهان حالت حمله‌ای بخود میگیرم ، صورتم را بانوعی
شیطنت حضمانه بسوی او بر میگردانم ، من هیچ چیز را در این
لحظه آنقدر تحقیر نمیکنم که نوعی هیجان احساسات را . من
بی نهایت احتیاج دارم که همه چیز را بصورت ساده‌ای به بینم ،
کاملا طبیعی و ساده است که انسان متولد شود و همان قدر نیز
ساده است که او بزرگ گردد و نیز طبیعی است که از تشنگی بمیرد ،
واز گوشه چشم پرو را مینگرم و برای اینکه ساکت شود حاضر
اورا در صورتی که لازم باشد مجروح کنم ، اما پرو بامن بملایمت
و آرامی سخن گفته است

او يك مسئله‌ی بهداشتی را پیش کشیده است ، او طوری این
مطلب را بیان کرده است چنانکه بگوید « باید دستهامان را بشوئیم »
بدین ترتیب ما موافق هستیم . من دیروز در حال مشاهده
غلاف چرمی بآن فکر کرده‌ام . اندیشه‌های من عقلانی بودند نه متأثر
کننده . فقط مسائل اجتماعی است که متالم کننده است . ناتوانی
ما برای مطمئن کردن آنها بی که ما مسئولان هستیم متالم کننده
است نه طپانچه . ما را جستجو نمیکنند یا بهتر بگوئیم در جای دیگری
ما را می‌جویند محتملا در عربستان و بعلاوه ما صدای هیچ طیاره‌ای
را قبل از فردان نخواهیم شنید آنگاه که ما طیاره خود را رها کرده‌ایم
این تنها گذرگاه بسی دور دست ما را بحالت بی تفاوت رها خواهد
کرد . نقطه‌های سیاهی در آمیخته با هزاران نقطه سیاه دیگر در

صحرا ، ما هیچگاه نمی‌توانیم امیدوار باشیم که ما را به بیند
هیچیک از آن اندیشه‌هایی که راجع بدرد و رنج بمن نسبت خواهند
داد کاملا درست نیست . من هیچ درد و رنجی را تحمل نخواهم
کرد . نجات دهندگان در دنیای دیگری بمن ظاهر خواهند شد .
پانزده روز جستجو لازم است تا طیاره‌ای را که از آن هیچ نمیدانند
و در سه هزار کیلومتری واقع شده است بیابند در صورتیکه ما را
از افریقای شمالی تا ایران می‌جستند . معذالك امروز نیز من این
شانس ضعیف را برای خود در نظر میگیرم زیرا که غیر از این راه
دیگری نیست ، در حالی که نوع کاوش را عوض میکنم تصمیم
میگیریم که خود به تنهابه کشف و جستجو برخیزیم . پرو آتشی تهیه
خواهد کرد و در صورتیکه کسی بملاقات ما بیاید آنرا روشن خواهد
نمود اما ما را کسی ملاقات نخواهد کرد . من میروم ولی نمیدانم
آیا قدرت بازگشت خواهم داشت ؟

آنچه از صحرای لیبی میدانم مرا بخاطر میآید . در صحرا
۴۰ درصد رطوبت وجود دارد و در اینجا به ۱۸ درصد میرسد و
زندگی چون بخاری بر باد می‌رود .

صحرا نشینان ، مسافرین و افسران کلونی میگویند ۱۹ ساعت
میتوان در این نقطه تشنگی را تحمل کرد . بعد از بیست ساعت
چشمها مملو از نور میشود و پایان زندگی شروع میگردد . اما این
باد شمال شرقی ، این باد غیر عادی که ما را بفریب گرفته است ،

بادی که در مقابل تمام پیش بینی هامار ابر روی این زمین بلند افکنده است اکنون بدون شك ما را ول نخواهد کرد اما قبل از ساعت آن اولین روشنائی هائی که در چشم ما خواهد افتاد چه مهلت برای ما در نظر خواهد گرفت ، من در اینصورت میروم اما بنظر میرسد که بطور نرم و آرامی در روی اوقیانوس حرکت میکنم و معذالك بواسطه شفق این منظره مرا کمتر محزون و مشغوم بنظر میرسد در ابتدا دستها در جیب چون دزد میوه در باغها قدم برمیدارم . دیشب تله ای در سوراخ چندلانه مرموز گذاشته ایم و روح شکارچی گری در من بیدار میشود ابتدا میروم دامها را بررسی کنم آنها خسالی هستند . بنابراین هیچ خونی نخواهم آشامید و از روی حقیقت آنرا امید ندارم . من غافلگیر نشده ام و بعکس خیلی هم تحریک شده ام در این صحرا این حیوانات بچه وسیله زندگی میکنند؟ اینها بی گمان روباه های صحرا هستند . گوشت خواران کوچکی که بدرستی يك خرگوشند و دارای گوشهای بزرگی می باشند در مقابل میل پنهانی خویش نمی توانم مقاومت کنم و اثر پای یکی از آنها را تعقیب میکنم . این اثرات پا مرا بطرف رودخانه تنگی از شن میکشانند که در آنجا تمام آثار پا بطور وضوح نقش می بندد . من این درختان خرمائی را که سه برگ بشکل بادبزنی تشکیل میدهند تحسین میکنم دوستم را در نظر مجسم می کنم که از صبح قدم برمیدارد و شبنم ها را که بر روی سنگها جمع شده اند می لیسد و در اینجا اثرات پا فاصله دار

میشوند ، روباه من بطرفی دویده است ، در اینجا رفیقی آمده است تا با او ملحق شود آنها شانه بشانه بر رفتن ادامه میدهند ، من این گردش صبحگاهی را با خوشحالی عجیبی مشاهده میکنم ، این علامت های زندگی را دوست دارم و کمی فراموش میکنم که تشنه ام ... بالاخره محل غذای این حیوانات را پیدا میکنم .

در زمین و بسطح زمین و بفاصله صد متر درخت های کوچکی که به بلندی يك سوپ خوری هستند و بر روی آنها حلزون های كوچك طلائی قرار دارد میروند .

روباه سحرگاه بطرف ذخیره غذا میرود و من بیک مسئله مرموز طبیعی در اینجا برمبخورم ، روباه من بتزدیک تمام درخت ها توقف نمیکند به بعضی از آنها که دارای حلزون هستند نگاه نمیکند و دور بعضی دیگر با احتیاط میگردد و از بعضی دیگر آنها را غارت کند بهره برداری میکند ، او از آنها دو یا سه صدف برمیدارد و سپس تغییر رستوران می دهد آیا او با این طرز غذا خوردن می خواهد تفریح کند و اشتهای خودش را بایک حمله کور نکند تا گردش صبحگاهی با نشاطی هرچه بیشتر توام باشد ؟ من گمان نمیکنم این بازی او بایک عمل ناگزیر بیشتر منطبق میشود .

اگر روباه از محصولات يك درخت می توانست سیر شود آنرا بصورت دو یاسه غذا از بار زنده اش تهی می ساخت بدین ترتیب از درختی بدرختی دیگر تمام محصولاتش را از بین می برد اما روباه

از اینکه بذرافشانی این درخت‌ها را زبان برساند خودداری می‌کند
نه تنها برای يك و غذا بصد نوع از این درخت‌ها رجوع نمیکند بلکه
حتی دو صدف پهلوی هم را از روی يك ساقه بر نمیدارد .

همه چیز چنان میگذرد که تو گوئی او احساس خطر میکند،
اگر او بدون پیش‌بینی و احتیاط خود را سیر می‌کرد دیگر حلزونی
وجود نداشت و اگر حلزونی وجود نداشت دیگر روباه صحرا نیز
وجود نداشت . اثرات پا مرا به لانه‌های زیر زمین راهنمایی میکنند
روباه صحرا در آنجاست و گورش می‌دهد درحالی‌که از صدای پای
من بوحشت افتاده است و من باو می‌گویم : « روباه کوچک من
من از بین رفتنی هستم و این مطلب مرا از کنج‌کاو بودن نسبت به
حالات تو باز نداشته است » من در آنجا می‌ایستم و در اندیشه
فرو میروم و بنظر میرسد که انسان خود را می‌تواند با همه چیز و
همه جا تطبیق دهد . اندیشه اینکه سی سال دیگر خواهد مرد شادی
های یک انسان را زبان نخواهد رساند سی سال یا سه روز
این یک منظره و دورنمایی است . اما باید بعضی مناظر را
فراموش کرد ...

اکنون من براه خود ادامه میدهم و با خستگی چیزی در من
تغییر شکل میدهد .

سرابها و اگر از آنها خبری نیست من آنها را اختراع
خواهم کرد .

- آهای ! دست‌ها را در حال فریاد کردن بلند کرده‌ام اما
این مردی که سر و دست تکان میداد جز تخته سنگ سیاهی بیش
نیست . اکنون همه چیز در صحرا جان میگیرد . من خواسته بودم
این مرد صحرا نشین را که در خواب بود بیدار کنم .

و او ناگه بصورت تنه درخت سیاهی تغییر شکل داده است
تنه درختی؟ این حضور مرا غافلگیر میکند و من خم میشوم
میخواهم شاخه‌ی شکسته‌ای را بردارم او از مرمر است ! بلند میشوم
و باطراف خود مینگرم مرمر های سیاه دیگری را مشاهده میکنم
جنگلی ما قبل طوفان نوع زمین را از تنه درختان خورد شده خود
می‌پوشاند صد هزار سال پیش او چون کلیسای بزرگی در اثر طوفانی
از حوادث بخاک در غلطیده است و قرون این تکه پاره های ستون
عظیم را که چون قطعه‌ای فولاد براق هستند و بسنگ یا ذرات
شیشه‌ای تبدیل شده‌اند تا بزمان من انتقال داده است .

من گره‌های شاخه‌ها را هنوز تشخیص میدهم ، پیچیدگی زندگی
را هنوز مشاهده میکنم ، حلقه‌های تنه درخت را حساب میکنم و
این جنگلی که پر از پرندگان و نغمه‌هاشان بوده دچار نفرین
گشته است و به نمک تبدیل شده است و من احساس میکنم که این
چشم انداز مرا دشمن است .

این باقیمانده و خرده زیر اشیاء که سیاه‌تر از تپه‌ها می‌باشند
مرا از خود میرانند . در اینجا چه میکنم؟ من زنده در بین این مرمرهای

ضایع نشدنی ؟

من از دنیا رفتنی هستم ، منی که بدنم تحلیل رفتنی است
در اینجا در ابدیت چه میکنم ؟

از دیروز تا بحال نزدیک هشتاد کیلومتر راه را پیموده‌ام
بدون شك این دوار سر مرا در اثر تشنگی یا تابش آفتاب تولید
شده است . او بر روی این تنه ستونهایی که بنظر می‌آید که از روغنی
منجمدگشته میدرخشد . او بر روی این تنه لاک‌پشت جهانی میدرخشد
در اینجا دیگر نه روباه است و نه شن . در اینجا چیزی جز ساندانی
بی نهایت بزرگ وجود ندارد و من بر روی این سندان قدم برمیدارم
و احساس میکنم که در مغز من آفتاب اثر کرده است . آه در آنجا
- آهای - آهای

- هیچ چیز در آنجا نیست ، بیخود بهیجان نیا ، این جز
هدیانی نیست .

بدین ترتیب من با خود حرف میزنم زیرا احتیاج دارم که از
عقلم کمک بگیرم . بسیار مشکل است برای من که آنچه رامی بینم
انکار کنم !

- احمق بخوبی میدانی که این تو هستی که آنها را تصور میکنی

- پس هیچ چیز در این جهان حقیقی نیست

هیچ چیز حقیقی نیست جز این صلیبی که در بیست کیلومتری من
روی تپه نصب کرده‌اند . این صلیب یا چراغ دریائی ... اما اینجا

خط سیر دریا نیست بنابراین این يك صلیب است . تمام شب نقشه
را مطالعه کرده‌ام زحمت من بی فایده بود زیرا که من از موضع و
جهت گیری خود بی‌خبر بودم اما من بر روی تمام علامتهائی که
حضور آدمی را نشان میداد سرخم میکردم و در جائی دایره کوچکی
محیط بر صلیبی چونین کشف کردم من بآن افسانه متکی شدم و
خواندم « بنای مذهبی » .

در پهلوی صلیب نقطه سیاهی دیدم دو مرتبه بافسانه متکی
شدم و خواندم :

« چاه همیشگی ... چاه همیشگی ... ! » . آیا علی بابا و
گنجهایش در مقابل چاه همیشگی بچشم می‌آیند ؟ قدری دورتر دو
دایره سفید دیده‌ام . در افسانه خواندم « چاه فصل به فصل » . این
چندان مهم نبود و بعد دور تا دور تر دیگر چیزی یافت نمیشد .

بنای مذهبی من آنجا است اکشیش‌ها صلیبی بزرگ بر روی
تپه نصب کرده‌اند تا گمشدگان را بسوی خود خوانند . و من جز
راه پیمودن بسوی آن کاری ندارم .

- اما در لیبی جز صومعه قبطی‌ها صومعه دیگری یافت نمیشود

- ... بطرف این کشیش‌های جدی .

آنجا مطبخ قشنگ تازه‌ای با چهار گوش‌های قرمز رنگ و در
حیاط تلمبه عالی زنگ‌زده‌ای را مالک‌اند . در زیر تلمبه زنگ‌زده
باید حدس زده باشید چه چیز وجود دارد در زیر تلمبه زنگ‌زده

آن چاه همیشگی وجود دارد. آه - در آنجا هنگامی که من زنگ در را بصدای در آورم ، هنگامی که طناب زنگ را بکشم جشنی برپا خواهد شد .

- احمق تو وصف منزلی در شهرستان را مینمایی که بعلاوه در آنجا زنگی وجود ندارد هنگامیکه من میخواهم زنگ بزرگ در را بصدای در آورم دربان دست‌ها را بسوی آسمان بلند میکند و بطرف من فریاد میکشد - « شما فرستاده خدا هستید ! » و او تمام کشیش‌ها را صدا خواهد کرد و آنها در آمدن عجله خواهند کرد و جشنی برای من چنانکه برای بچه‌ی فقیری برپا خواهند نمود و آنها مرا بطرف آشپزخانه خواهند راند و بمن خواهند گفت « يك ثانیه - يك ثانیه بپرم ... تا سرچاه میدویم » و من از خوشبختی میلرزم اما نمیخواهم گریه کنم ، برای اینکه صلیبی بر روی تپه نصب نشده است . و عده‌های خوب جز فریبی بیش نیست . من به طرف شمال حرکت می‌کنم . شمال لااقل انباشته از صدای دریاست آه ... اگر این قله طی شود افق گسترده نمایان می‌شود . اینست ، بهترین شهری‌های دنیا آنجاست .. تو به خوبی میدانی که این سرابی است . من بخوبی میدانم که این سرابی است . مرا فریب نمی‌توان داد . اما اگر مرا خوشایند باشد که بطرف سرابی پیش روم؟ اما اگر مرا خوش آید که امیدوار باشم . اگر مرا خوش آید که این شهر کنگره داری که از آفتاب بیرقی بر سر افراشته است دوست داشته باشم ؟

اگر مرا خوش آید که بسوی جلو با پاهای سبک راه پیمایم ، حال که ابداً خستگی را احساس نمی‌کنم ، حال که خوشبخت هستم ... بگذارید به (پرو) و طیانچه‌اش بخندم! من مستی خویش را ترجیح میدهم ، من مست هستم ، از تشنگی می‌پیرم !

دمیدن شفق مرا از حالت مستی و گیجی بیرون آورده است ناگاه متوقف شده‌ام و از اینکه خود را از آنجا که بودم بسی دورتر یافته‌ام متوحش شده‌ام بهنگام شفق سراب‌جان می‌سپارد . افق لباس از تن می‌کند و دیگر از آن تلمبه‌اش - قطره‌هایش و لباسهای کششی‌اش خبری نیست .

افقی است خالی از هر چیز - تو خیلی پیش رفته‌ای ! شب بر تو شبیخون خواهد گشود . تو باید در انتظار روزبمانی و فردا جای پای تو از بین خواهد رفت و تو نمی‌دانی کجا هستی .

- ولی حال که بسمت جلو اینقدر پیش رفته‌ام چه فایده‌ای دارد که دو مرتبه برگردم؟ من نمی‌خواهم هنگامی که شاید بطرف دریا می‌روم هنگامی که دستها را در مقابل دریا از هم خواهم گشود مسیرم را تغییر دهم .

- کجا تو دریا را دیده‌ای؟ بعلاوه تو آنرا هرگز انتظار نخواهی کشید بدون شك سیصد کیلومتر راه بین تو و دریا فاصله است . و (پرو) نزدیک طیاره گوش بزنگ نشسته است ! و او شاید بوسیله کاروانی مشاهده شده است . بلی من بر میگردد ولی

قبلا مردم را با خبر خواهم کرد:

- آهای

خدای من این سیاره بالاخره مسکون است ...

- آهای آدمها !

صدایم گرفته است و دیگر آوازی از گلویم بر نمی آید بنظر خودم مضحك . مسخره میایم که بدینسان فریادی میکشم ، يك مرتبه دیگر فریاد میکشم .

- آدمها .

صدائیت قلمبه و ادعائی . بر میگردم بعد از دو ساعت راه رفتن شعله هائی که (پرو) از وحشت اینکه شاید من گم شده باشم برای راهنمایی من برافروخته است مشاهده میکنم . آه - این برای من کاملاً بی تفاوت است ...

باز هم ساعتی راه پیمائی - هنوز پانصد متر ... باز هم صد متر آه - با حالت بهت آمیزی متوقف شده ام . خوشحالی قلب مرا انباشته میکند و من حالت هيجان دارم . پرو چهره اش بر اثر نور شعله روشن شده است در حالی که به موتور تکیه داده است با دو عرب مشغول صحبت است ، او هنوز مرا ندیده است و در اثر خوشحالی که به او روی آورده است بسیار بخود مشغول است . آه اگر من نیز مانند او انتظار کشیده بودم و ... اکنون آزاد بودم با خوشحالی فریاد میکشم - آهای

۱۲۰

دو عرب از جای میجهند و مرا می نگرند . پرو آنها را ترك می کند و بطرف من بسوی جلو میاید . بازو ها را می کشایم ، پرو بازوهای مرا میگیرد و نگه میدارد گویا من نزدیک بوده است که بیافتم به او میگویم بالاخره درست شد ! چه چیز درست شد ؟

اعراب !

- کدام اعراب

- اعرابی که آنجا با شما هستند !

پرو و مرا بطرز غریبی نگاه میکند و من احساس میکنم او میخواهد

راز مهمی را برای من فاش سازد

- عربی در کار نیست

بدون شك ایندفعه من گریه میکنم .

VI

در اینجا میتوان نوزده ساعت بدون آب زندگی کرد و ما از دیروز تا بحال چه نوشیده ام ؟ چند قطره شبنم سحرگاهی ! اما باد شمال شرقی همچنان میوزد و نا بودی ما را به تأخیر میافکند این باد بزن کوچک هنوز در آسمان به تشکیل ابرهای بلندی کمک میکند .

آه - اگر این ابرها تا بالای سر ما منحرف میشدند . اگر آنها مینوانستند بارندگی کنند ! اما در صحرا هیچگاه باران نمی بارد . - پرو ، چتر نجاتی را بشکل مثلثی قطع کنیم این ظرفها را بکمم سنگها بر روی زمین ثابت نگاه خواهیم داشت و اگر به باد

به همین ترتیب بوزد در سحرگاه شبنم‌ها را در حال فشردن پارچه در ظرف ذخیره اسانس خواهیم چلانند .

ماشش پارچه سفید زیر ستارگان نصب کرده ایم پرو دیواره های مخزن اسانس را برای جادادن قطرات شبنم در آن از جای کنده است . ما دیگر کاری بجز اینکه منتظر صبح شویم نداریم . پرو در بین اشیاء خرد ریز پرتقال معجزه انگیزی کشف کرده است . ما آنرا قسمت میکنیم . من از این کشف متقلب شده ام اما وقتی که ما به بیست لیتر آب احتیاج داریم چنین کشفی چیز مهمی به نظر نمیرسد در حالی که نزدیک آتش شبانه مان دراز کشیده ام این میوه درخشنده را مینگرم و بخود می گویم :

« آدمی نمیداند که یک پرتقال یعنی چه » . باز بخود میگویم « ما محکوم بمرگ هستیم و معذالک این یقین مرا از شادی و لذتی که در قلب من ریشه دوانده است محروم نمیکند » .

این نیمه پرتقالی که من در چنگ خویش میفشرم بزرگترین شادی زندگی را برای من به ارمغان آورده است . بروی پشت دراز میکشم پرتقال را میمکم و شهابهای ثاقب را میشمارم و باز بخود میگویم : « دنیا را در این وضعی که ما در آن زندگی میکنیم نمیتوان حدس زد مگر اینکه خویشان را در آنجا محبوس بیاپیم » .

امروز فقط میفهمم که یک دانه سیگار و یک گیلان روم که بمحکوم میدهند چه معنی دارد من گمان نمی کردم که او این

بیچارگی را بپذیرد و معذالک از پذیرفتن آن بسی لذت میبرد اگر این مرد دریای دار تبسم کند او را دلیر و شجاع تصور میکنند اما او بخاطر نوشیدن گیلان روم تبسم میکند . آنها نمیدانند که او دیدگاه خویش را تغییر داده است و از این آخرین ساعت فرصت یک زندگی انسانی برای خود تشکیل داده است .

ما مقدار زیادی آب جمع آوری کرده ایم شاید به اندازه دو لیتر . دیگر دوران تشنگی بسر رسید : ما نجات یافته ایم ، شروع به نوشیدن میکنیم . من در ظرف ذخیره آبم مظروف یک فنجان ظرف قلعی را خالی میکنم اما این آب کاملاً به رنگ زرد سبز است و به محض اولین جرعه طعم وحشتناکی در آن میابم بطوریکه با وجود عطش شدید آنرا رها میکنم و شروع به نفس کشیدن میکنم معذالک من حاضریم که گل را برای چشیدن آب در دهان خویش مزه مزه کنم ولی طعم فلز مسموم وحشتناکتر از رنج تشنگی است . پرو را مینگرم که با چشمهای گرد شده به زمین مینگرد تو گوئی در جستجوی چیزی است . ناگهان او خم میشود و شروع به استفراغ میکند بدون اینکه لحظه ای از چرخیدن بدور خود منصرف شود ، ۳۰ ثانیه بعد نوبت من است چنان حال تشنجی به من دست داده است که بزانو میافتم وانگشتها را در خاک فرو میبرم با یکدیگر سخن نمیگوئیم و مدت یک ربع ساعت در جنبش و ناراحتی بسر میبریم و بالاخره جز تلخه زرد آب چیزی از گلویمان خارج نمیشود .

دیگر تمام شد. دیگر بجز حالت نهوع خفیف چیزی احساس نمیکنم
 ما آخرین امید را از دست داده‌ایم. نمی‌دانم این شکست در اثر
 آغشتگی چتر نجات بوده است یا در اثر رسوب کربن که مخزن را
 آلوده کرده است. اکنون برای ما ظرف دیگری یا پارچه‌های
 دیگری لازم است، بنابراین عجله کنیم روز نزدیک است. قدم
 به پیش! ما می‌رویم که این زمین لعنتی را ترک کنیم، راست در
 جلوی خویش قدم برمی‌داریم تا بهنگام سقوط. این سرمشق گیومه در
 کوه‌های آمریکای جنوبی است که من تعقیب می‌کنم: از دیروز
 تا بحال باو فکر کرده‌ام. من این دستور صریح را که باید نزدیک
 باز مانده اشیانی که از دریا آمده است مانند زیر پا می‌گذارم. در
 اینجا کسی ما را جستجو نخواهد کرد. برای دفعه‌ای دیگر احساس
 می‌کنم که ما از غرق شدگان نیستیم، غرق شدگان آنها هستند که
 انتظار میکشند! آن چیزهایی که سکوت ما آنها را به تهدید افکنده
 است، آنکسانیکه بوسیله اشتباه منکر ما از هم گسیخته گشته‌اند.
 نمیتوان بجانب آنها ندوید. گیومه نیز در مراجعت از کوه‌های
 آمریکای جنوبی بمن میگفت که او نیز بدنبال غرق شدگان میدویده
 است این يك حقیقت جهانی است. پرو بمن می‌گوید، اگر من در
 در این دنیا تنها بودم اکنون بر زمین دراز میکشیدم و ما به پیش
 قدم برمی‌داریم بطرف شرق شمال شرق. اگر نیل را در پشت سر
 گذاشته باشیم با هر قدم بیشتر در غلظت و ضخامت صحرای عربستان

فرو می‌رویم. از این روز چیزی بخاطر ندارم یا چیزی بجز تعجیل
 خویش بخاطر نمی‌آورم، تعجیل بطرف هر چیز و هر راهی که پیش
 آید تعجیل بطرف سقوط. مرا همچنین بخاطر می‌آید که در حال
 نگاه کردن بزمین راه پیموده‌ام، حالت نترتی از مشاهده این سراپها
 بمن دست داده بود، گاه بگاه خط سیر خود را بوسیله قطب نما
 اصلاح می‌کردیم، نیز گاهی برای استراحت دراز میکشیدیم همچنین
 کائوچویی را که برای شب نگاهداری می‌کردم بجائی رها کرده
 بودم. دیگر چیزی نمی‌دانم، خاطرات من بهم پیوند نمی‌گیرند مگر
 مگر با فراز آمدن شب. من نیز چون چیزی از این ریگها بودم همه
 چیز در من محو گشته بود. تصمیم گرفتم با فراز آمدن غروب
 آفتاب در جائی بی‌توته کنم من بخوبی میدانم که ما می‌بایستی باز
 هم براه رفتن ادامه دهیم: این شب بدون آب عمر ما را به پایان
 خواهد رسانید. فردا صبح ممکن است آب بیاشامیم. باید دامهای
 خود را برای شب نم گیری يك بار دیگر در زیر ستارگان بگسترانیم.
 اما در خط سیر شمال آسمان امشب خالی از ابر است. باد تغییر
 حالت داده است او همچنین خط سیر خود را عوض کرده است.
 باد گرم صحرا تن ما را لمس میکند. آن حیوان درنده
 بیدار شده است من حس می‌کنم که او مشغول لیسیدن دستها و چهره
 ما است اما اگر براه روی ادامه دهم بیشتر از ده کیلومتر نخواهم
 توانست راه پیمود، در مدت سه روز بدون آشامیدن يك قطره آب

نزدیک ۱۸۰ کیلومتر راه پیموده‌ام

اما در لحظه توقف

پرو میگوید - قسم میخورم که این یک دریاچه است .

- شما دیوانه شده‌اید

- در این ساعت بهنگام شفق امکان ندارد که این سرابی باشد

من بهیچوجه جوایی نمیدهم . دیرزمانی است که اعتماد بدید

خود ندارم . ممکن است که سرابی نباشد اما اختراعی از دیوانگی

ما است . چطور پرو هنوز خیال میکند که این دریاچه ایست ؟ پرو اصرار

میورزد .

- تا آنجا بیست دقیقه راه است ، من میروم آنرا به بینم

- این سماجت مرا عصبانی میکند :

- بروید به بینید ، بروید هوا بخورید برای سلامتی تان مفید

است

- اما اگر آن دریاچه‌ای که میگوئید وجود هم داشته باشد دارای

آب شور است ، ایتر ا بدانید .

- اگر شور است یا نیست به جهنم بعلاوه او وجود ندارد .

پرو با چشمان ثابت دور میشود ، من این کشش های حاکمانه او را

می شناسم ! و من فکر می کنم « در خواب راه روندگانی هستند که

راست خود را زیر ترن میافکنند » .

میدانم که پرو بر نخواهد گشت ، این دواری که از عدم رمق .

او را عارض شده است بر او حاکم خواهد شد و او نخواهد توانست

باز گردد و کمی دورتر بزمین خواهد افتاد ، او از طرفی خواهد

مرد و من از طرفی و تمام اینها قابل اهمیت نیست ! . . . و من

این بی تفاوتی را که در وجودم ظاهر شده است بفال نیک نمیگیریم

در حال نیمه غرق بودن همان آرامش را احساس میکنم . اما من

از آن برای نوشتن نامه بعد از مرگ استفاده میکنم در حالی که

روی شکم بروی سنگها دراز کشیده‌ام . نامه من بسیار زیبا است

بسیار شایسته است . من در آن نصایح عاقلانه‌ای گنجانده‌ام .

وقتی آنرا دو مرتبه میخوانم لذت مبهمی از خود خواهی و

غرور در خود احساس میکنم . در باره این نامه خواهند گفت « این

است یک نامه تحسین آمیز بعد از مرگ ! افسوس که او مرده

است . »

میل دارم بدانم در کجا هستم ، سعی می کنم بزاقی در دهان

خود پیدا کنم آیا چند ساعت است که تف نکرده‌ام ؟ من دیگر

بزاقی ندارم . اگر دهانم را به بندم ماده‌ای چسبنده لبه‌ایم را محکم

بهم می بندد دهان خشک میشود و در خارج تشکیل ماده لزج و

سختی را میدهد . معذالك موفق میشوم که آن چسبندگی را از بین

برم . و هنوز چشمان من از آن برقی که گفته شد انباشته نگردیده

است . و هنگامیکه این پرده درخشنده مرا اهدا شود آن هنگام

است که دو ساعت بیشتر از زندگی من باقی نمانده است . شب

فرا رسیده است . ماه از شب پیش بزرگتر است پرو باز نمیگردد
من بروی پشت دراز کشیده‌ام و از سر فرصت این مسائل روشن و
واضح را بررسی میکنم در خویش احساس قدیمی را باز می‌یابم
سعی میکنم که آنرا بطور واضح و قطعی به بینم . من ... من ...
من بدریا نشسته‌ام ! بآمریکای جنوبی سفر میکنم ، من بروی پل
بالائی دراز کشیده بودم . انتهای دگل در بین ستارگان بطور آرامی
در عرض و طول حرکت میکرد .

در اینجا يك دگل کسر داریم اما با این وجود من بکشتی
نشسته‌ام و بطرف مقصدی که ابدأ بستگی باراده‌ی من ندارد حرکت
میکنیم برده فروشان مرا بروی کشتی افکنده و بسته‌اند . به پرو فکر
میکنم که باز نمیگردد . نشنیده‌ام که حتی برای يك مرتبه شکوه
آغاز کند ، برای من شنیدن ناله‌ای غیر قابل تحمل است . پرو
برای خودش مردی است . آه - در پانصد متری من این اوست که
چراغ خود را حرکت میدهد ! او راه خود را گم کرده است ،
من چراغی در دست ندارم تا با او جواب دهم ، برمیخیزم فریادمیزنم
اما او نمی‌شنود ... چراغ دومی در دوپست متری او روشن می‌شود
و باز سومین چراغ . خدای من این دسته‌ای از افراد هستند که مرا
می‌جویند

فریاد می‌زنم

- آهای -

اما صدای مرا نمی‌شنوند . سه چراغ علامت میدهند
امشب دیگر من دیوانه نیستم . کاملاً خود را سالم احساس
میکنم . کاملاً آرامم . با دقت نگاه میکنم در پانصد متری من سه
چراغ وجود دارد

آهای - اما صدای مرا همچنان نمی‌شنوند . آنگاه ترس و
وحشت کوتاهی بمن دست میدهد
- تنها ترسی که خواهم شناخت

آه - من می‌توانم هنوز بدوم « صبر کنید ... صبر کنید ... »
آنها مراجعت میکنند ، آنها دور میشوند و در جایی دیگر به جستجو
خواهند پرداخت و من اکنون بزمین میافتم ، آری در آستانه زندگی
بزمین میافتم آن هنگام که بازوانی برای استقبال من گشاده است
- آهای ! آهای

- آهای !

آنها صدای مرا شنیده‌اند نفسم میگیرد اما هنوز میدوم ، من
در خط سیر صدا میروم : « آهای ! »
پرو را مشاهده میکنم و بزمین میافتم
- آه - وقتی تمام چراغها را دیدم ! ...
- کدام چراغها ؟

کاملاً درست است او تنها است . ایندفعه ، هیچگونه نا
امیدی احساس نمی‌کنم اما خشمی مرا عارض میشود

- و دریاچه شما؟

- این دریاچه هنگامیکه من باو نزدیک میشدم از من دور میشد
ومن بسمت او مدت نیم ساعت قدم برداشته‌ام و بعد از نیم ساعت
مرا بسی دور مینمود

- من بازگشته‌ام اما مطمئنم که این دریاچه‌ای واقعی است
- شما دیوانه‌اید، مطلقا دیوانه‌اید. آه! برای چه این کار

را کردید، برای چه؟

او چه کرده‌است؟ برای چه آنرا انجام داده‌است؟ از نفرت
و بیزاری بگریه می‌افتم و نمیدانم از چه چیز خود کراهت دارم.
و پرو با صدای فشرده‌ای برای من شرح میدهد

- من خیلی دلم میخواست چیزی برای آشامیدن پیدا کنم.
لبه‌های شما کاملا سفید شده‌اند!

آه - خشم من فرو می‌نشیند. دستم را بر روی پیشانی می‌برم
چنانکه گویی از خواب بیدار می‌گردم، خویش را غمگین احساس
میکنم و برای او با ملایمت شرح میدهم

- چنانکه شما را می‌بینم بدون اشتباهی بطور وضوح سه
روشنائی دیدم. بشما می‌گویم که آنها را دیده‌ام!

پرو ابتدا خاموش می‌ماند:

- بلی - بالاخره باو اقرار میکنم که حالمان بد است

زمین در این فضای بدون بخار آب زود میدرخشد. هوا خیلی

سرد است. بر می‌خیزم و راه می‌روم اما بزودی دچار لرزش غیر
قابل تحمل میشوم. خون من که از آب خالی شده است بزحمت
جریان پیدا میکند و يك سردی یخ زده‌ای در تن من داخل میشود
سردی که فقط در اثر برودت شب نیست. دندانهایم بهم میخورند
و تمام بدنم در اثر لرزش ناگهانی متشنج است.

بقدری دستم میلرزد که دیگر چراغ قوه را در دست نتوانم
نگاه داشت، من هرگز در برابر سرما حساس نبوده‌ام و معذالك
از سرما می‌میرم، تشنگی چه اثر عجیبی دارد! من کاتوچو کم‌را
که از حمل آن در برابر آفتاب خسته شده بودم بجائی افکنده‌ام و باد
کم کم سخت تر میشود و من کشف می‌کنم که در صحرا هیچ
پناهگاهی وجود ندارد. صحرا چون مرمری صاف و صیقلی است
هنگام روز هیچگونه سایه‌ای در آن دیده نمیشود و شب هنگام شما
را بدست باد می‌سپارد. نه درختی، نه سایه چمنی، نه نخته سنگی
که انسان را پناه دهد. باد چون سواره نظامی در زمینی عربان بمن
حمله ور میشود.

برای فرار از او بدور خود می‌چرخم بزمین می‌خوابم و بر
می‌خیزم، چه بخوابم و چه بر خیزم هدف تازیانه یخ زده‌ی باد
هستم. دیگر قوه‌ای در بدن ندارم، از دست این آدم کشان
نمیتوانم بگریزم.

بزانو بزمین می‌افتم سرم را در زیر باران شمشیر در دستهایم

گرفته‌ام ! کمی بعد بخود می‌آیم - بلند شده‌ام و بطرف جلو قدم بر میدارم اما همچنان لرزان ! کجا هستم ؟ آه ! من براه افتاده‌ام صدای پرو بگوשמ میرسد ! این فریادهای او هستند که مرا بیدار کرده‌اند ...

بسوی او بر می‌گردم همچنان آشفته از این لرزشی که چون سسکه‌ای تمام بدنم را فرا گرفته است

و بخود می‌گویم : و این سرما نیست چیز دیگری است این پایان کار است ، بقدر کافی بدنم خشک و خالی از آب گشته است دیروز و پریروز هنگامیکه تنها بودم بسی راه پیموده‌ام . بسی مرا ناگوار است که از سرما بمیرم . من همان سرابهای درونی را ترجیح میدادم. این صلیب، این عربها، این چراغها و گذشته از همه چیز آنها برای من جالب بودند. من نمی‌خواهم چون برده‌ای هدف نازیانه قرار گیرم ...

دورتر به زانو می‌افتم. ما قدری دوا با خود برداشته‌ایم - صدگرم اثر خالص، صدگرم الکل نود درجه و یک شیشه ید. سعی میکنم دو یا سه قلب اثر خالص بنوشم این مثل آن است که چند چاقو را بلع بدهم و بعد کمی الکل نود درجه، این یکی گلویم را می‌بندد . حفره‌ای در بین شن‌ها حفر میکنم و در آنجا می‌خوابم و سپس بدن خویش را پوشیده از شن میکنم فقط چهره‌ام از خاک بیرون می‌ماند. پر و شاخه‌های کوچکی کشف کرده است و با آنها آتشی

می‌افروزد آتشی که شعله آن زود به خاموشی می‌گراید - پرو قبول نمیکند که خویش را در زیر خاک پنهان کند او ترجیح میدهد پاها را بزمین بکوبد. او اشتباه میکند. گلوی من همینطور فشرده است و این علامت بدی است و معذالك من خود را احساس میکنم. برخلاف میل بمسافرت میروم دست و پا بسته بر روی پل کشتی برده فروشان در زیر ستارگان . ولی من شاید خیلی بدبخت نباشم ...

دیگر سرما را احساس نمیکنم بشرط آنکه هیچکدام از عضلات بدنم را تکان ندهم آنگاه بدن خفته خویش را در زیر خاک فراموش میکنم من دیگر تکان نمیخورم و بدین ترتیب هیچگاه رنج نخواهم برد و بعلاوه از روی حقیقت خیلی در این مورد انسان رنج نمی‌برد زیرا در پشت تمام این ناراحتی‌ها خستگی و هذیان با هم هم‌آهنگ می‌شوند و همه این چیزها بصورت کتاب تصاویر یا افسانه‌های منتهی قدری خشن و بیرحم در می‌آید همین چند دقیقه پیش باد مرا بهر طرف میدوانید و برای فرار از او چون حیوانی بدور خود می‌چرخیدم و بعد نفس کشیدن بر این مشکل شد

یکی از زانوها سینه‌ام را آزار میداد من در مقابل فرشته‌ای که تهنش بر رویم سنگینی میکرد مشغول دفاع از خویش بودم . من هرگز در صحرا تنها نبوده‌ام و اکنون بهیچ وجه بآن چیزهائی که مرا احاطه کرده است باور ندارم، سر در گریبان خود میکشم

چشم‌ها را میندوم و حتی يك مژه را تکان نمیدهم احساس میکنم که این سیل تصاویر مرا بطرف خیالی آرام‌می‌برد، شط‌ها در انبوهی دریا آرامش‌می‌پذیرد. بدرود ای کسانی که شما را دوست دارم، گناه از من نیست اگر بدن آدمی درمقابل تشنگی بیشتر از سه روز نمی‌تواند پایداری کند. من تصور نمی‌کردم که بدینگونه زندانی چشمه‌ها باشم. تصور میکنند که انسان میتواند همیشه براه رفتن ادامه دهد، تصور میکنند که انسان آزاد است... آن طنابی که او را بچاه بسته است نمی‌بینند که او را چون طنابی که بمرکز وصل است بدل زمین بسته است. اگر يك قدم دیگر بردارد می‌میرد. بغیر رنج شما تاسفی ندارم. با در نظر گرفتن همه جوانب من از ماجرا بهترین بهره‌برده‌ام. اگر بازبخانه خویش برگردم دومرتبه شروع خواهم کرد.

من نیازمند زندگی کردنم و در شهرهای دیگر زندگی انسانی وجود ندارد در اینجا منظور عمل پرواز و کار برد طیاره نیست زیرا که طیاره مقصد و مقصود نیست - اوقفت وسیله‌ای است. بخاطر طیاره نیست که انسان زندگیش را بخطر می‌اندازد همانطور که بخاطر گاوآهن نیست که دهقان خود را بزحمت می‌افکند. اما بوسیله طیاره شهرها و حساب دارانش را ترك میکنیم و آن حقیقت روستائی را دومرتبه پیدا میکنیم. يك کار انسانی انجام میدهیم و در نتیجه ناراحتی‌ها و گرفتاریهای انسانی را می‌شناسیم. بابا دوستارگان

با شب و شن و دریا در تماس هستیم. با قدرت‌های طبیعی در حیل و نبرد هستیم.

منتظر فرارسیدن سحر میشویم چنانکه باغبانی در انتظار بهار در انتظار توقف‌گاه هستیم چونانکه در انتظار عرض موعود. حقیقت خویش را در زیر ستارگان جستجو میکنیم.

من شکایت نخواهم کرد در مدت سه روز پیوسته راه پیموده‌ام تشنه بوده‌ام و اثرات پا را بر روی شن‌ها تعقیب کرده‌ام. و از قطرات شبنم امید آینده را ساخته‌ام من در صدد برآمده‌ام که چون خودی را که فراموش کرده‌ام در کجای زمین ساکن است ملحق شوم و اینها هستند رنج‌ها و گرفتاریهای زندگان من نمی‌توانم آنها را بسی مهمتر از انتخاب يك موزيك هال در پایان روز نشوم. من این ترن حومه شهر را درك نمیکنم - این انسانهایی که خود را انسان تصور میکنند و معذالك چون مورچگان در تحت فشاری که آن را حس نمیکنند در تقلیل و تراکم‌اند به جهت آن کاری و مقصدی که آنها را بدین شکل در آورده است و هنگامیکه آنها آزاد هستند چگونه یکشنبه‌های مزخرفشان را میگذرانند. يك دفعه در روسیه در کارخانه‌ای آهنگ‌های موزارامی نواختند. من این مطلب را نوشتم و بعد دویمت نامه سراپا فحش به جهت این نوشته دریافت کردم من نسبت به آنهايکه کافه‌های درجه دو را با موزیکهای مبتذل دوست میدارند خشمناك نیستم بلکه بر آنهايی خشمناك هستم که این کافه‌ها را

آن باد مغرب که آدمی را در ظرف ۱۹ ساعت خشک میکند میوزد. مری من هنوز بسته نشده است اما سخت و دردناک است. من آنجا چیزی را حدس میزنم که خراشیده است بزودی آن سرفه‌ای که برای من شرح داده‌اند شروع خواهد شد و من آنرا انتظار میکشم، زبانم مرا آزار میدهد اما مهتر و بدتر از همه اینکه لکه‌های درخشنده بچشم میخورد و قتیکه این لکه‌ها بصورت شعله‌ها در آمدند دراز خواهم کشید مانند راه میرویم. ما از خنکی صبحگاهی استفاده میکنیم، ما بخوبی میدانیم که چون روز بلند شود دیگر راه نخواهیم پیمود ما حق عرق کردن نداریم و نیز حق انتظار کشیدن، این خنکی فقط ۱۸ در صد رطوبت دارد این بادی که میوزد از صحرا بر میخیزد و در زیر این نوازش لطیف و دروغین خون ما متصاعد میشود. اولین روز قدری انگور خورده‌ایم و در مدت سه روز ما فقط نصف پرتقال و نصف شیرینی خورده‌ایم، با چه بزاقی توانسته‌ایم غذای خود را بجویم؟ ولی من گرسنه‌ام نیست فقط تشنه‌ام. بنظر میرسد که بعد از این بیشتر از تشنگی اثرات تشنگی را احساس خواهم کرد. این گلوی سخت و خشن این زبانی که حالت گج گرفته است این خراشیدگی و این طعم بددهان این حساسیت‌ها برای من تازگی دارند. بدون شك آب آنها را معالجه خواهد کرد اما من دیگر خاطراتی ندارم تابا این دارو

میگردانند. من خوش ندارم که انسانها را فاسد کنند من در حرفه خویش خوش بختم - خویش را روستائی فرودگاهها حس میکنم در ترن حومه شهر جان‌کنندم را طوری دیگر حس خواهم کرد. در اینجا با در نظر گرفتن همه چیز جلال و شکوهی وجود دارد... من ابداً متأسف نیستم - قماری زده‌ام و باخته‌ام این نیز از لوازم کار من است اما با وجود این نسیم دریا را استنشاق کرده‌ام آنهاست که این مائده را یک مرتبه چشیده‌اند هرگز آنرا فراموش نمیکنند اینطور نیست رفقا؟ این مطلب ابداً حکایت از زندگی خطرناک نمیکنند این فرمولی است ادعای نشانگان بازان مرا چندان خوش نمی‌آیند این خطر نیست که من دوستش دارم میدانم که چه چیز را دوست دارم این زندگی است که دوستش دارم. بنظر میرسد که آسمان بسپیدی میگراید، یکدستم را از زیر شن خارج میکنم آن ظرف پارچه‌ای در دست رس من هست آنرا لمس میکنم ولی او همچنان خشک است صبر کنیم در صبحگاهان ته نشین خواهد شد اما شفق بسپیدی میگراید بدون اینکه پارچه‌های ما را خیسانده باشد آنگاه اندیشه‌های من درهم می‌آمیزند و من میشنوم که کسی میگوید در اینجا قلبی است خشک قلبی است خشک که اشکی از آن تراوش نمیکنند.

براه افتمیم پرو گلوهای ما هنوز بسته نشده‌اند. باید راه رفت

تشریک مساعی کند. تشنگی در من بیشتر از بیشتر ایجاد نوعی مرض میکند تا میل و احتیاج. بنظرم میآید که چشمه ها و میوه ها دیگر برای من جالب نیستند دیگر در خشش پرتقال را فراموش میکنم همانطور که خیال میکنم که مهر و عطوفت را از یاد برده ام شاید همه چیز را فراموش کرده باشم. ما نشسته ایم ولی باید عازم شویم و از توقف های طولانی صرف نظر کنیم بعد از پانصد متر راه پیمائی از خستگی بخاک در می غلطیم و من از اینکه دراز بکشم فوق العاده خوشحال میشوم اما باید دو مرتبه عازم شد. منظره عوض میشود. سنگها از هم فاصله میگیرند اکنون ما بر روی شن حرکت میکنیم در دو کیلومتری ما توده های شن و ماسه دیده میشود و بر روی آنها لکه ها و اثراتی از رویش خفیف. من شن زار را بر تپه ها و سنگهای سخت و پولادین ترجیح میدهم این بیابان سبز رنگ است و من خیال میکنم آنرا باز شناخته ام. اکنون ما قدرت خویش را برای طی دویست متر راه از دست میدهم.

با وجود این ما لا اقل تا حدود آن بوته های کوچک راه خواهیم رفت. این انتهای حد است ما این مطلب را هشت روز بعد هنگامیکه با اتوموبیل به جستجوی طیاره مان برخاستیم و ارسی کردیم این آخرین کوشش عبارت از هشتاد کیلومتر پیاده روی بوده است. در این صورت من نزدیک دویست کیلومتر راه پیموده ام چگونه ادامه خواهم داد؟ دیروز بدون امیدواری راه پیموده ام، امروز این کلمات

معنی شان را از دست داده اند امروز ما راه میرویم برای اینکه راه میرویم چون گاوهاییکه مشغول شخم هستند. دیروز من بهشتی از درختان پرتقال را در رؤیا می دیدم اما امروز دیگر بهشتی برای من وجود ندارد. من دیگر بوجود پرتقال اعتقاد ندارم. جز خشکیدگی قلب چیز دیگری در خود کشف نمیکنم من الان میافتم و دیگر ناامیدی را نیز درک نمیکنم حتی ناراحتی هم ندارم. متأسفم، غم و غصه مرا چون آب شیرین بنظر میآید زیرا که شفیق خویشم و با خود چون دوستی در شکایتم. اما من دیگر دوستی در جهان ندارم هنگامیکه مرا با چشمان سوخته از آفتاب خواهند یافت گمان خواهند کرد که من کمان را بکمک طلبیده ام و بسیار رنج برده ام اما جست و خیزها، ناسفها و رنج های مهر آمیز جزو ثروت آدمی بشمار میآیند و من دیگر ثروتمند نیستم. دختران تازه رس در شامگاه اولین عشقشان غم را می شناسند و میگیرند غم بار تعاشات زندگی بسته است و من دیگر غمی ندارم...

بیابان خشک و صحرا منم. دیگر بزاقی در دهان تشکیل نمیدهم اما بهمچنین تصاویر شیرینی نیز که برای رسیدن بآنها بناله برخیزم در من وجود ندارد. آفتاب چشمه ای اشک را در وجود من خشکانده است و معذالك چیز مهمی را مشاهده میکنم، وزش امید در وجود من گذشته است چونانکه وزش نسیمی بر روی دریا.

این علامت چیست؟ که قبل از خبر کردن عقل من غریزه ام

را برانگیخته است . هیچ چیز تغییر نکرده است و معدالك همه چیز تغییر کرده است . این سباط شن ، این تپه ها ، این لوحه های خفیف سبزی چشم اندازی را تشکیل نمیدهند اما تشکیل صحنه ای را میدهند صحنه ای هنوز خالی اما کاملا تهیه شده به پرو نگاه میکنم او نیز از همان چیز تعجب کرده است که من اما او نیز علت آنچه را که احساس میکند نمی فهمد . قسم میخورم که چیزی در جریان است ، قسم میخورم که صحرا دارد جان میگیرد ، قسم میخورم که این غیبت و این سکوت ناگهان بسیار پر جنب و جوش تر از هیاهوی اشخاص در میدان عمومی شده است ، ما نجات یافته ایم بر روی شن ها رد پا دیده میشود ! ...

آه ! اثر پای آدمی را گم کرده ایم رابطه ما با قبیله قطع شده است ما در يك مهاجرت جهانی فراموش گشته بودیم و اکنون خویش را در دنیا تنها میافیم و ناگهان اثر پای معجزه انگیز انسان را بر روی شن پیدا میکنیم .

- اینجا پرو دو انسان از هم جدا شده اند

- اینجا يك شتر زانو زده است

- این ...

و معدالك هنوز ما بهیچوجه نجات نیافته ایم این کافی نیست که انتظار بکشیم ، اگر چند ساعت دیگر بگذرد دیگر کسی فریاد ما نخواهد رسید . اثر تشنگی بر روی ما هنگامیکه سرفه آغاز شود

سریع خواهد بود

گلوی ما ...

اما من مطمئنم که کاروانی در همین نزدیکی ها دو صحرا در حرکت است

ما براه پیمائی ادامه میدهیم و ناگهان صدای خروسی بگوشم میرسد .

گیومه بمن گفته است که در انتهای راه پیمائیم صدای خروس را در کوههای آمریکای جنوبی می شنیدم ، صدای راه آهن نیز بگوشم میخورد ... « حرفهای او در همان لحظه ای که خروس خواند مرا بخاطر آمد و بخود گفتم : « این چشمان من هستند که مرا فریب داده اند و این بدون شك اثر تشنگی است . گوشهای من بهتر مقاومت کرده اند ... اما پرو بازوی مرا میگیرد : شنیدید ؟

- چه را ؟

- صدای خروس را

- خوب ... خوب

خوب . البته احمق این صدای زندگی است ...

آخرین خیال واهی من این بوده است که سه سنگ را دیده ام که راه می پیموده اند ، پرو نگاه کرده و آنها را ندیده است ، اما ما دو نفر دست بسوی این چادر نشین دراز کرده ایم ، ما دونفری هر چه قدرت در سینه داشتیم برای نامیدن او بصورت فریاد بر آورده ایم

ما دو نفری از خوشبختی خنده سرداده‌ایم ! ...

اما صدای ما تا سی متری نیز نمیرسد . تار آواهای ما دیگر خشک شده‌اند . ما با هم بسیار آهسته صحبت میکنیم و متوجه این مطلب نشده‌ایم . اما این چادر نشین و شترش که از پشت تپه نمودار شده‌اند آهسته آهسته دور میشوند . شاید این مرد تنها را غولی بیرحم بما نشان داده است و باز او را بجای خود باز کشیده است . مادیدگر نمیتوانیم بدویم !

عربی دیگر با نیمرخ بر روی تپه ظاهر میشود . فریاد میکشیم اما کاملاً آهسته . آنگاه دست هارا بهم میزنیم و چنین تصور میکنیم که آسمان را از علامت‌های بزرگ خویش پر کرده‌ایم .

اما این چادر نشین همچنان بجلوی خود مینگرد او بدون عجله‌ای ربع دوری زده است و در آن ثانیه‌ای که از روبرو ظاهر میشود همه چیز انجام خواهد شد ، در همان ثانیه‌ای که بطرف ما نگاه کند نشنگی مرگ و سراب را از وجود ما زایل خواهد کرد او ربع دوری زده است ربع دوری که دنیا را تغییر خواهد داد . جنبش نیم‌تنه‌اش با گردش تنها نگاهش زندگی را خلق میکند او بنظر من چون خدائی می‌آید ...

این يك معجزه است ، او از روی شنها بطرف ما می‌آید چون خدائی بر روی دریا . این عرب ما را فقط نگریسته است ... او دست‌ها را بر شانه‌ی ما گذارده است و ما از او اطاعت کرده‌ایم . مادر از

شده‌ایم .

در اینجا نه هم نژاد است نه هم زبان نه هم تپ فقط این چادر نشین فقیر است که دست هارا بر روی شانه‌ی ما چون دست فرشته‌ی نجات نهاده است . مادر حالی که پیشانی بر خاک نهاده بودیم انتظار ؟ میکشیدیم و اکنون بر روی شکم خوابیده‌سر در حوض نهاده چون گاوها آب میخوریم . صحرا نشین از اینکار بو حشت میافتد و هر لحظه‌ها را مجبور میکند که دست از اینگونه نوشیدن بر داریم اما بمحض اینکه ما را ول میکند دو مرتبه سر خود را در آب فرو می‌بریم . ای آب تو نه طعمی داری نه رنگی نه عطری نمیتوان تو را توصیف کرد ترا می‌نوشند بدون آنکه تورا بشناسند نه برای زندگی لازم نیستی تو خود زندگی هستی . تو ما را در لذتی می‌نشانی که بوسیله حواس قابل توصیف نیست . باتو تمام قدرتهائی که از آن چشم پوشیده بودیم دو مرتبه بما باز میگردند با لطف تو تمام چشمه‌های خاموش شده در قلبان سرباز میکنند . تو بزرگترین ثروتی هستی که در دنیا وجود دارد و تو همچنین بسیار لطیف و گوارا هستی تویی که چنین خالص و شفاف در درون زمین جای داری . می‌توان بر روی چشمه‌ای از منیزوم جان سپرد ، می‌توان در دو قدمی دریاچه‌ای از نمک جان سپرد همچنین می‌توان با داشتن دو لیتر شبنم که بطور مشکوکی مقداری نمک در آن وجود دارد جان سپرد . اما تو مخلوط و مزوجی قبول نمیکنی -

تو فساد را تحمل نمیکنی . اما تو در ما خوشبختی بسیار ساده‌ای برمی‌انگیزی تو الوهیتی ترسان و لرزان هستی . اما در باره تو ای بیابان نشین صحرای لیبی . تو معدالك برای همیشه از خاطر هرام محو خواهی شد . هرگز مرا از قیافه تو یاد نخواهد آمد تو انسانی و تو در وجود تمام انسانها بما ظاهر خواهی شد نو مرا بر انداز نکرده شناختی ، تو آن برادر دوست داشتنی هستی و من پتوبه خود تو را در وجود تمام انسانها باز خواهم شناخت . تو بنظر من انباشته از نجابت و خیر خواهی آمدی ، بزرگ مردی که تشنه لبان را قدرت سیراب کردن دارد . تمام دوستان و تمام دشمنان در وجود تو بطرف من راه می‌پیمایند و هن دیگر دشمنی در جهان ندارم یکدفعه دیگر من از کنار حقیقتی گذشته‌ام که آنرا درك نکرده‌ام من خود را از دست رفته تصور می‌کردم ، خیال می‌کردم که با آخرین حد ناامیدی رسیده‌ام و وقتی از همه چیز چشم پوشیدم آنجا بود که آرامش را یافتم . چنین بنظر میرسد که در این ساعات انسان خود را کشف میکند .

و دوست وفادار خویشتن می‌گردد. هیچ چیز دیگر قابل برابری با احساسی سرشار از فراوانی که در وجود ما نمیدانم چه احتیاج اساسی را راضی میکند و ما آنرا نمی‌شناسیم نیست . تصور میکنم **بونافوس** که خویشتن را با دویدن در صحرا فرسوده می‌ساخت این صفا و آرامش را در یافته بود .

گیومه در میان برفها همچنین. خود من چگونه میتوانم فراموش کنم که هنگامیکه در میان شنها تا گردن فرور رفته بودم در زیر روپوش ستارگان قلب گرمی داشتم . همه چیز در نزد آدمی جنبه خرق عادت دارد . این را انسان خوب میدانند .

زندگی این یکی را تأمین میکنند تا باو فرصت خلق و ایجاد دهند و او بخواب میرود . فاتحی مظفر مست و بی رمق میگردد مرد دلیر و عالی همت را چنانچه ثروتمند گردانند او نیز مست و بی‌عرضه میشود . نظرات و عقاید سیاسی که مدعی هستند که آدمی را شکوفامیسازند برای ما چه اهمیتی دارند مخصوصاً وقتی که ندانیم چه نوع انسانهایی را شکوفا می‌سازد ، چه کسی بوجود می‌آید ؟ ما گله‌ی گوسفندان پرواری نیستیم و ظهور پاسکالی فقیر فوق‌العاده بیشتر از تولد چند گمنام خوشبخت برای ما ارزش دارد . نکته اساسی آن چیزی است که نمیتوانیم آنرا پیش‌بینی کنیم هر يك از ما بهترین شادی هارا آنجا که هیچ چیز چنین و عده‌ای باونمیداده است درك کرده است .

فقدان آنها چنان احساس غربتی در دل ما ایجاد کرده‌است که ما آنها را تا سر حد بدبختی طالیم اگر بدبختی ما وجود آنها را اجازه دهد . ما همه مزه آن شادی را که از دیدن رفقا و یادآوری بدبختی‌های مشترك در قلب انسان ایجاد میشود چشیده‌ایم .
بغیر از اینکه شرایط ناشناخته‌ای وجود دارد که آدمی را بارور

میکنند دیگر چه میدانیم ؟ حقیقت آدمی کجا است ؟ حقیقت آن چیزی که خود را ثابت میکند نیست . اگر در این زمین ونه در زمین دیگری درخت های پرتقال ریشه میدوانند و بارور میشوند این زمین حقیقت درخت های پرتقال است .

اگر این مذهب ، اگر این فرهنگ ، اگر این پایه ارزشها و اگر این نوع فعالیت ، این سرشاری را در آدمی بر میانگیزد و در وجود او مردی بزرگ را که او از آن بی خبر بود زنده میکند ، این پایه ارزشها ، این مذهب این فرهنگ ، این نوع از فعالیت حقیقت آدمی هستند . در سرتاسر این کتاب من بوصف عده ای پرداخته ام که بنظر میرسد از ارشاد ربانی و احساس عالی و مفیدی فرمانبرداری کرده اند ، آنها صحرا با خط هوائی را انتخاب کرده اند چون آن دیگرانی که صومعه ای را برای زندگی انتخاب کرده اند اما اگر تصور شود که من شمارا در این کتاب بر آن داشتم تا قبل از همه چیز به تحسین آدمی بپردازید از عهده مقصود بر نیامده ام . آنچه در وهله اول قابل تحسین است آن زمینی است که آنها را ایجاد کرده است .

آن احساس عالی و ارشاد روحانی بدون شک در این زمینه نقشی ایفا میکند عده ای خود را در دهه هاشان محبوس میکنند عده ای دیگر بطور آمرانه در جهنی لازم راه میپایند آن علت و سببی که سر نوشت آنها را نا تعیین میکند در دوران کودکی شان باز مییابیم اما آن تاریخی که بعد از گذشتن وقایع خوانده شود ایجاد اشتباه

میکنند ، این حالات و جنبش ها را ما تقریباً در تمام مردمان پیدا خواهیم کرد ، ما چند تا از این دکه ها را میشناسیم که در شبهای غرق یا حریق خود را بیسی برتر از آنچه بوده اند نشان داده اند آنها راجع به احساس سرشاری که در آنها نهفته است ذره ای اشتباه نمیکنند : این حریق شب زندگانی آنها خواهد بود ، اما بعلت فقدان فرصتی جدید ، بعلت فقدان مذهبی جدید و بازخواست کننده ، بعلت فقدان زمینی مستعد آنها بدون اینکه اعتقادی به عظمت خود داشته باشند دومرتبه بخواب رفته اند . البته الهامات ربانی به انسان کمک میکنند که خویشتن را آزاد نماید اما همچنان لازم است که این الهامات نیز آزاد گردند .

شبهای هوائی ، شبهای صحرا ... این فرصتهای نادر در دسترس همه کس قرار نمیگیرند .

و معذالك وقتیکه مواردی آنها را زنده میکند و جان میدهد آنها همه یکنوع احتیاج را نشان میدهند . من از مطلب خود منحرف نشده ام اگر وقایع شبی در اسپانیا را که مرا در این مورد تعلیم داده است حکایت کنم .

ما مشغول صحبت بودیم که تلفن زنگ زد . صحبتی طولانی بین دو طرف آغاز شد : مطلب عبارت از حمله ای محلی بود که حزب کمونیست فرمان آنها را ابلاغ میکرد حمله ای بی ربط و نا امید کننده ، حمله ای که باید در این محله کارگر نشین چند خانه را که

بصورت حصارى از سیمان در آمده است منهدم کند . کاپیتان شانه‌ها را بالامیافکند و بسوی ما مراجعت میکند و میگوید « اولین کسانی که از بین ما پیش خواهند رفت ... » و بعد دو گیلان کیناک بطرف من و سر جوخه‌ای که آنجا بود میلفزاند و به سر جوخه میگوید .
« تو اولین کسی هستی که بامن خارج میشوی بنوش و برو بخواب . سر جوخه رفته است که بخوابد . در دوران میز ماده نفر هستیم که شب را بیدار میمانیم . در این اطاق قیراندود که هیچ نوری از آن نفوذ نمیکند روشنائی چندان قوی است که من چشمان خود را بهم میزنم . تقریباً پنج دقیقه است که نگاهی بطرف منظری ویران افکنده‌ام در حالی که پرده‌ی کهنه‌ای را که مخرج اطاق را سد میکند بکناری زده‌ام غرق در زیر روشنائی ماه که نور مرگ باری می‌پراکند خرابه‌های منازلی را که در آنها رفت و آمد میشد مشاهده میکنم هنگامیکه پارچه‌ی کهنه را بجای خود قرار دادم بنظرم آمد که نور ماه را چون جریانی از روغن پاك کرده است و اکنون در چشمان خویش تصویر آن حصار لاجوردی را حفظ کرده‌ام . این سربازان بطور قطع مراجعت نخواهند کرد اما آنها از روی شرم و نجابت دم بر نمی‌آورند . این حمله جزو دستور است ذخایر انسانی را بمصرف میگیرند ، از انباری پر از دانه توشه بر میدارند مثنی دانه به جهت بذرافشانی می‌پراکنند . ما کیناکمان را می‌نوشیم ، در طرف راست ما شطرنج بازی میکنند در طرف

چیم مشغول شوخی هستند . کجا هستیم ؟ مردی نیمه مست داخل میشود ریش انبوه و در همش را نوازش میکند و نگاهی نوازشگر بسوی ما میافکند نگاه او بطرف شیشه کیناک می‌چرخد رویش را برمیگرداند و باز دو مرتبه بطرف شیشه کیناک مینگرد و نگاهی التماس آمیز به کاپیتان می‌افکند . کاپیتان آهسته می‌خندد مرد که امیدوار شده است او نیز می‌خندد خنده سبکی به حاضرین دست میدهد کاپیتان بطری را از دست‌رس او دور میکند مرد نگاه میکند و حالتی نا امیدانه بخود میگیرد و نوعی بازی بچگانه شروع میشود نوعی بالت در سکوت که از وراء دود انبوه سیگارها - کهنگی و فرسودگی شب سپید، تصویر حمله آینده در انسان ایجاد رؤیا میکند و مادر اطاق در بسته گرم در قسمت تحتانی که چون انبار کشتی است مشغول بازی هستیم در صورتیکه در خارج انفجاری شبیه به غرش دریا تشدید پیدا میکند . این مردان خویشن را همین ساعت از عرقشان ، از باده‌ای که نوشیده‌اند، از چربی انتظارشان در آبهای زرین شب جنگ پاك خواهند کرد . من احساس میکنم که آنها نزدیک است پاك و منزه شوند اما آنها هنوز مشغول رقص هستند رقص مستان و بسوی باده . ایشان همچنین این بازی شطرنج را تا آنجا که میتوانند ادامه میدهند ، تا آنجا که می‌توانند زندگی را ادامه میدهند . اما آنها ساعت شماطه‌ای را که در روی قفسه‌ای جای داده‌اند برای بیداری صبح كوك کرده‌اند . این زنگ خبر

بنابر این بصددا در خواهد آمد . آنگاه این مردان بلند میشوند و خمیازه ای میکشند و کمر بند خود را می بندند . کاپتن آنگاه طپانچه اش را بر خواهد داشت و مست هوشیاری خواهد شد .

آنگاه آنها بدون عجله این دالان را که باسراشویی نرم تاروزنه ای مستطیلی شکل که از نور ماه آبی رنگ است ادامه می یابد طی خواهند کرد . آنها کلماتی ساده بر زبان خواهند راند چون « حمله ناجنس » و « هوا سرد است » و بعد بیرون خواهند پرید .

ساعت موعود من در بیداری سر جوخه حضور بهم رسانیدم اودراز کشیده نر روی تختی آهنی بخواب رفته بود و من او را در حالیکه بخواب رفته بود مینگریستم . مرا بنظر می آمد که طعم این خواب آرام بخش و بی غم را شناخته ام . این مطلب مرا بیاد اولین روز در لیبی میافکند در طول چنین روزی من و پرو بدون آب در صحرا سقوط کرده بودیم قبل از اینکه تشنگی زیادی در خود حس کنیم توانستیم مدت دو ساعت بخوابیم .

هنگام بیداری احساس میکردم که از قدرت قابل تحسینی استفاده کرده ام : قدرت فراموش کردن آن دنیای حاضر ، صاحب بدنی بودم که مرا هنوز در آرامش نگه می داشت . هنگامیکه چهره ام را در بازوها پنهان کردم تا بخواب روم هیچ چیز این شب مرا از شبی شادی بخش فرق نمیگذاشت . بدین ترتیب سر جوخه در حالی که چون گلوله ای بدون شکل انسانی در روی تخت دراز

کشیده بود استراحت میکرد و وقتی که آمدند او را بیدار کنند شمعی را بر سر بطری افروخته بودند و من از آن توده ای بدون شکل بغیر از پوتینهای کهنه نظامی چیزی را تشخیص ندادم - پوتینهای ضخیم - میخ کوبیده - نعل زده پوتینهای کارگران و عمله ها . این مرد غرق در اسباب و ادوات کار بود، بر روی بدن او همه اسباب و آلات بود: فشنگدان، طپانچه، بندهای چرمی، کمر شمشیر . او دارای زین و گردن بند بود تمام آن اسباب و آلاتی را که اسب شخمزنی داراست دارا بود - در مراکش در عمق زیرزمین ها دیده میشود که جسم سنگینی بوسیله اسبهائی که چشم آنها را بسته اند کشیده میشود .

در اینجا در روشنائی لرزان و قرمز رنگ شمع نیز اسبی کور را بیدار میکردند تا جسمی سنگین را بگردش در آورد .
- آهای سر جوخه

او آهسته تکان خورد در حالیکه قیافه ای هنوز بخواب رفته خود را نشان میداد نمیدانم چه مطلبی را جویده در زیر لب بیان میکرد او بطرف دیوار برگشت در حالیکه ابدأ مایل نبود که بیدار شود و خود را دومرتبه در اعماق خوابی پر آرامش از آنگونه که طفل در شکم مادر احساس میکند فرو برد .

و نیز چنانکه در اعماق آنها با پنجه هایی که باز و بسته میشد نمیدانم به چه گیاه سیاهی برای حفظ خویش میخواست متوسل شود

کاملاً لازم بود که پنجه‌های او را باز کنیم.

ما بر روی تخت او نشستیم و یکی از ما دستش را بزرگ‌گردن او انداخت و این سرسنگین را متبسمانه بلند کرد و این چنان بود که در گرمای مطبوع اصطبل‌ی اسبان‌سرو گردن خویش را بنوازش گیرند و آهای - رفیق « من در تمام زندگی خود چیزی شیرین‌تر از این ندیده بودم سر جوخه آخرین کوشش خود را برای اینکه بخواب خوش خویش برگردد بکار برد ما برای طرد کردن این دنیای دینامیت دنیای تحلیل برنده و دارای شب‌بخ‌زده اما دیگر دیر شده بود - چیزی که از خارج نیرو می‌گرفت خود را بر او تحمیل میکرد مانند زنگ مدرسه روز یکشنبه و بیداری طفل تنبیه شده و او میز مدرسه - تخته سیاه - و تکلیف جریمه را قراموش کرده بود او خواب بازبهاو تفریحات بیلاق را میدید اما بیهوده. زنگ مدرسه نواخته میشود و او را بدون هیچ‌گونه شفقت و تبعیضی بدنای بیعدالت آدمیان میبرد. و شبیه بهمین طفل دبستانی سر جوخه کم کم این بدن کوفته خود را باز می‌گرفت این بدنی که آنرا نمی‌خواست این بدنی که در بیداری ابتدا این دردهای مفاصل را احساس خواهد کرد و بعد سنگینی اسباب و آلات کار را و سپس این مسابقه سنگینی و مرگ را. و نه مرگ تنها را بلکه این خون چسبنده‌ای که با آن دست‌ها را برای بلند شدن خیس میکنند، این تنفس مشکل، این سردی و یخ زدگی که در اطراف ما وجود دارد، نه مرگ بلکه ناراحتی

و زجر مردن و من در حالی که او را نگاه میکردم به ماتم بیداری خود می‌اندیشیدم به این باری که از تشنگی، آفتاب، صحرای دوش خواهم داشت به این بار زندگی، این بیداری که آنرا انتخاب نمیکنم اما او بپا ایستاده است و راست در چشمان ما مینگرد: ساعت موعود فرارسیده است؟ در اینجا است که مرد خود را مینمایاند در اینجا است که انسان از تمام پیش بینی‌های منطقی می‌گریزد. سر جوخه تبسم میکرد! باری این کشش چیست؟ من شبی را در پاریس بخاطر می‌آورم که با هومو و چند دوست نمیدانم کدام روز تولد را جشن گرفته بودیم در صحرگاه ما خویشتن را در پشت میزباری یافتیم دلزده از حرف زدن زیاد و باده نوشی بیحد - بیجهت تا این حد خسته. اما چون آسمان میرفت که روشن شود هومو ناگهان بازوی مرا فشرد و چنان سخت که ناخنهای او را در گوشت خود احساس کردم « می‌بینی این همان ساعتی است که باید عازم داکار شد » این ساعتی بود که میکانیسین‌ها چشم‌هایشان را می‌مالند و روپوش ملخها را بر میدارند آنجا که خلبان با هوا شناس مشورت میکند آنجا که زمین فقط از رفقانشکیل شده است. آسمان کم کم سفره آن جشنی را که ما بهیچ وجه در آن مهمان نبودیم پهن میکرد دیگران بدن‌بال خطر خواهند رفت... و هومو گفت و اینجا چه کشفاتی...» و تو سر جوخه بچه جشنی دعوت شده بودی که ارزش مرگ را داشته باشد؟ من قبلاً در ددل تو را شنیده بودم. تو زندگی را برای

من حکایت کرده بودی: حسابدار کوچکی در نقطه‌ای از بارسلون تو آنجا سابقاً مشغول حساب کردن اعداد و مرتب کردن آنها بودی بدون اینکه زیاد در تقسیمات کشورت دخالتی داشته باشی اما یکی از رفقاییت در این کار وارد شد بعد دیگری و بالاخره سومی و تو با تغییر تغییر حالتی در خود یافتی :

گرفتاریها و مشغولیات تو کم کم در نظرت بیهوده جلوه کردند . شادمانیهای تو ، غمهای تو آسایش و راحتی تو گزینی مربوط بزمان دیگری بودند این نیز اهمیتی نداشت . بالاخره خبر مرگ یکی از شماها که در مالاکا کشته شده بود بتو رسیده این بهیچوجه مربوط بدوستی که تو بخواهی انتقام مرگ او را بگیری نبود . واز نظر سیاسی تو هیچوقت تحت تاثیر سیاست قرار ننگرفته بودی و معذالك این خبر در روی شما تاثیر گذاشت روی سرنوشت پیچیده‌ی شما چون بادی که از دریا عبور کند . در این صبح یکی از رفقا بتو نظر افکنده است : آیا میرویم ؟ - بله میرویم - و شما بطرفی که باید رفته‌اید. تصاویری بخاطر گذشت تا بتوانم بوسیله آن حقیقتی را که تو نتوانسته‌ای بوسیله کلمات شرح دهی برای خود تشریح کنم آن حقیقتی که معذالك آشکاری و روشنی آن بر تو مسلط گشته است . هنگامیکه مرغابیهای وحشی هنگام مهاجرت به پرواز در می‌آیند آنها مد غریبی رادر پهنه عبور خویش ایجاد میکنند مرغابی های اهلی که بوسیله این پرواز عظیم مثلثی شکل جذب

شده‌اند جستی ناشیانه بسوی آسمان میزنند . این دعوت وحشی در آنها تمیذانم چه حالت وحشی را برانگیخته است و اکنون مرغابی های مزرعه برای لحظه‌ای بحالت مرغابی های مهاجر تغییر یافته‌اند. چنین است که در این مغزهای کوچک و سخت که تصاویر ناچیزی از باطلاق، کره‌ها، مرغان میگذرد ناگاه قاره‌های گسترده طعم بادهای دریائی و جغرافیای دریا در آن راه می‌یابد حیوان بی خبر است که مغز او برای در بر گرفتن اینهمه چیزهای زیبا و قابل تحسین بقدر کفایت وسیع است اما اکنون اوست که بالها را بهم میزند دانه‌ای که برایش ریخته‌اند تحقیر میکند ، کره‌ها را تحقیر میکند و میخواهد بصورت مرغابی وحشی در آید . اما من مخصوصاً آهوه‌ایم بنظرم آمدند :

من در جوی بی‌پرورش و بزرگ کردن آهو پرداخته‌ام ، ما همه چند آهو داشتیم که آنها را بزرگ می‌کردیم . ما آنها را در منزلی که بصورت پرچین حصار کرده بودیم جای میدادیم زیرا که برای غزالان آب جاری بادهای بکار است و هیچ چیز مانند آنها شکننده و ظریف نیست . آنها رادر طفولیت بچنگ می‌آوریم و معذالك آنها زنده میمانند و از کف دست ما علف میخورند آنها میگذارند که نوازیشان کنیم و پوزه مرطوبشان را در کف دست ما قرار میدهند انسان تصور میکند که آنها اهلی شده‌اند تصور میکنیم که آنها را از آن غم ناشناخته‌ای که منجر بمرگ غم انگیز آنها میشود نجات داده‌ایم اما روزی می‌آید که آنها رادر حالی که شاخه‌هایشان را در جهت صحرا بدین..... وارچسبانده‌اند

می بینید آنها چون آهنی نسبت با آهن ربا جذب شده اند آنها نمیدانند که از شما فرار میکنند . آنها آن شیری را که برای شان آورده اید نوشیلحاند آنها هنوز تسلیم بنوازش شما هستند آنها پوزه شان را با محبت بیشتری در کف دست شما میگذارند اما هنوز بزمحت رهاایشان کرده اید کشف میکنید که با جستی نشاط انگیز خود رادر مقابل حصار قرار داده اند و اگر شما داخله نکنید بهمان طریق در آنجا میمانند و حتی سعی نمیکند سدی که آنها را متوقف کرده است از میان بردارند ولی تیزی شاخ خود را بر آن می نهند تا بهنگام مرگ آیا فصل عشق است یا فقط احتیاجی به جست و خیز تا آنجا که نفس باقی است ؟ آنها از این مطلب بی خبر اند هنگامیکه آنها را شکار کرده ایم هنوز چشمان آنها باز نشده بود . آنها از آزادی دردشت بی خبر اند چنانکه از بوی حیوان ماده .

اما شما بهتر از آنها می فهمید ، آنچه آنها جستجو میکنند شما میدانید این آن دشت گسترده است که آنها را کامل خواهد کرد . آنها میخواهند که آهوی واقعی باشند و رقص آهوانه شان را بکنند ، با سرعت صدوسی کیلومتر در ساعت میخواهند طعم فرار مستقیم را بچشند . دویدنی که با جهش های ناگهانی قطع میشود چنانکه در اینجا و آنجا برق هائی از سنک جدا میشوند .

ترس از شغالان مهم نیست اگر حقیقت آهو در این است که طعم ترس را بچشد ترسی که آنها را مجبور میکند تا از خویشن

برتر آیند و به بلندترین پرش هانائل شوند . چه اهمیتی دارند شیران اگر حقیقت آهو در این است که در آفتاب بیک پنجه شیر از هم دریده شوند ! شما با آنها نگاه میکنید و بخود میگوئید غربت بر آنها کارگر افتاده است . غربت یا رنج غربت عبارت است از میلی که نمیدانم چیست . موضوع میل یا آن چیزی که میل بدو میکشد وجود دارد اما کلماتی برای بیان آن وجود ندارد و ما چه کسر داریم ؟ مرجوخه تودر اینجا چه چیز خواهی بافت ؟ چه کسی این احساس را در تو برانگیخت که بسر نوشت خویش خیانت نورزی شاید این بازوی برادرانه که سر آرمیده ی تو را بلند کرد ، شاید این تبسم نوازشگر که اشکایت نمیکرد ولی در غمخواری شریک بود « آهای رفیق ... »

شکایت کردن یعنی دو نفر بودن یعنی دو وجود یعنی بخش شدن قسمت شدن . اما نقطه ای یا حدی از روابط وجود دارد که حق شناسی چون رحم و شفقت معنی خود را از دست میدهد در همین جا است که چون زندانی آزاد شده ای نفس میکشیم . ما این یگانگی را هنگامی که بادوا کیپ از طیارات از یکی از کولونیهای سرکش و یاغی اسپانیا میگذشتیم شناختیم . من هرگز نشیده ام که معزوقی از نجات بخشنده خویش قدردانی کند .

گاهی اوقات هنگام حمل و نقل سالكهای پستی از طیاره ای بطیاره ی دیگر حتی ما بهم فحش هم میدادیم : « بیشرف ! اگر

طیاره‌ی من از کار افتاده است بعلت آن پرواز وحشت انگیز توانست
بارتفاع دو هزار متر در وسط روز و در جهت بادهای مخالف ،
اگر تو مرا از نقطه‌ای پائین تر تعقیب میکردی اکنون ما هر دو در
پوت اتین بودیم . . و دیگری که زندگیش را کف دست گذاشته
بود از اینکه بیشرف نامیده شود خجالت زده بود - و بعلاوه از چه
چیز باید تشکر میکردیم . او نیز در زندگی من حقی داشت و سهم
بود همه شاخه‌های یکدرخت بودیم و من از طرف تو مغرور بودم
توئی که مرا نجات میدادی ! . برای چه دلش بحال تو بسوزد
سرجوخه آنکس که ترا برای مرگ آماده می ساخت ؟ شما این
خطر را یکی برای دیگری استقبالی میکنید . در این دقیقه آن یگانگی
را که احتیاجی به بیان زبانی ندارد مادر خود احساس میکنیم . من
مقصود عزیمت تو را دریافته‌ام ، اگر تودر بار سلون قفیر ویی چیز
بودی اگر بعد از کار خود راتنها می یافتی ، اگر بدن تو پناهگاهی
برای خود نمی یافت در عوض تو در اینجا احساس کمال میکردی
تو بدنیائی ملحق میشدی بدین ترتیب که تو توئی که مغرورورانده
شده بودی بوسیله عشق پذیرفته میگشتی ، من ابد آن نمیخواهم بدانم که
آیا این گفتارهای دهن پرکن سیاستمداران که تو را چون زمینی
که میتوان در آن بذرافشانی کرد به بهره برداری گرفته اند حقیقت
دارد یا نه اگر این کلمات بر روی تو اثر یافته است چنانکه تخم ها
می توانند جوانه بزنند بدین دلیل است که اینها پاسخگویی احتیاجات

تو بوده است . قاضی حقیقی تو هستی فقط زمین است که می تواند
گندم را بشناسد .

با دوستان خویش بوسیله مقصود مشترکی پیوسته ایم و فقط
در این زمان است که ما می توانیم نفس بکشیم و نجر به بمانشن
بدهد که دوست داشتن این نیست که بهم نگاه کنیم بلکه عبارت
از این است که همه بیک جهت متوجه باشیم . کسانی را میتوان
با آنها نام رفیق داد که بوسیله یک حلقه طناب باهم متحد گشته باشند
و بسوی قله‌ی معینی که همه بتوانند در آنجا هم را پیدا کنند ره
سپارند . و گرنه برای چه در قرنی که در آن وسائل آسودگی
فراهم است از اینکه قسمت آخر عمر خود را در صحرا بگذرانیم
شادی کاملی در خود احساس میکنیم ؟ بنابراین آن پیش بینی هائی
که در دسترس علمای اجتماع قرار دارند چه ارزشی می توانند
داشته باشند ؟

برای تمام کسانی که از بین ما شادی رخت کشیدن بصحرا
را شناخته اند تفریحات و شادی های دیگر بی ارزش است و شاید
بدین سبب است که دنیای امروز در اطراف ما شروع به از پای
در آمدن و نابود شدن میکند هر کسی با شوق و هیجان آن مذهبی
را می پذیرد که باو وعده این انبوهی و گران باری را دهد . ماهمه
در زیر کلمات متناقض و مخالف جهش ها و مقاصد متحدی را
جستجو میکنیم . ما خود را بر طبق متدی که نتیجه‌ی دلایل خود ما

هستند تقسیم بندی میکنیم نه بر طبق مقاصدمان زیرا مقاصد همه یکی هستند در نتیجه تعجب نمیکنیم . کسی که حدس نمیزند که ناشناسی در وجود وی خفته است آنرا یکمرتبه در وجود خویش احساس کرده است که جان میگیرد و بیدار میشود فقط برای يك مرتبه در زیر زمینی که مخالفین دولت در بار سلون در آن گرد آمده بودند به دلیل فداکاری و کمك بین هم نوعان و تصویری سخت از عدالت این شخص جز بایك حقیقت آشنا نخواهد شد حقیقت طغیان کنندگان و کسی که فقط برای یکمرتبه جزو مخالفین جمعیتی که تشکیل شده است از مردمان مذهبی که در صومعه های اسپانیا وحشت زده در محراب کلیسا زانورده اند در آمده است این شخص بخاطر کلیسا جان فدا خواهد کرد . اگر شما هومز را آن هنگام که او بطرف کوه های آمریکای جنوبی در شیلی سرازیر میشد با آن احساس فتحی که در دل می پرورانید مورد سرزنش قرار میدادید و باو میگفتید که اشتباه میکند و اینکه يك نامه تجارتنی شاید ارزش این را نداشته باشد که او جان خود را بدین سبب بخطر اندازد در این صورت هومز بشما می خندید . حقیقت آن مردی بود که هنگامیکه او کوه های آمریکای جنوبی را طی میکرد در او بوجود می آمد . اگر شما میخواهید کسی را که از جنگ هراسی ندارد و آنرا در نمیکنند از وحشت جنگ باخبر سازید و او را قانع کنید و حشی خطابش نکنید . سعی کنید حالت و احساس او را قبل از اینکه او را بقضاوت

گیرید بفهمید .

این افسر جنوب را که در هنگام جنگ ریف يك پست پیش رفته را در گوشه ای بین دو رشته کوه انبوه از یاغیان تحت فرمان داشت در نظر آورید . يك روز طرف عصر او نمایندگان را از طرف یاغیان قسمت غرب نزد خود پذیرفته بود آنها چنانکه رسم است مشغول نوشیدن چائی بودند و در این هنگام تیر اندازی از طرف دشمن شروع شد قبایل قسمت شرق پست این افسر را مورد حمله قرار داده بودند . نمایندگان دشمن با افسر که آنها را از آشیانه ی خویش برای جنگ جدا کرده بود چنین گفتند : « ما امروز مهمان تو هستیم خدا راضی نیست که تو را بدست دشمن رها کنیم » . آنها بمردان خویش ملحق شدند و پست نظامی را نجات دادند و بعد با آشیانه ی خود بازگشتند . اما شب بعد از این روز آنها بنوبه خویش خود را برای جنگ آماده کردند . آنها نمایندگان بتزد سروان فرستادند و چنین گفتند - شب قبل ما تو را کمك کرده ایم - درست است ...

- ما بخاطر تو سیصد فشنگ مصرف کرده ایم ...

- درست است

- کاملا بجا است که تو آنها را بما پس بدهی .

و کاپیتن این مرد بزرگ که نمیتواند از نجات آنها سوه استفاده کند فشنگ هاشان را با آنها پس میدهد تا علیه خود او بکار

برند. حقیقت آدمی آن چیزی است که شخصیت انسانی او رامیسازد شخصی که اهمیت و شایستگی ارتباط را شناخته است، این احترام دو جانبه‌ای که زندگی رامقید میسازد وقتی این بلندی و برتری را با آن حالت کورته بینانه شخص مردم فریبی مقایسه کنید که بیان احساس برادریش را با همین عربها با نواختن دستی به پشت آنها بیان کرده بود و ظاهر آنها را تملق گفته و در عین حال تحقیرشان کرده بود چنانچه شما دلایلی علیه او اقامه کنید نسبت بشما فقط ترحمی حقیرانه احساس خواهد کرد و حق نیز با اوست. ولی شما همچنان حق دارید که جنگ را تحقیر کنید. برای فهمیدن حقیقت انسان و احتیاجات او، برای شناختن آنچه که در وی احساسی شمرده میشود نباید آن حقایقی را که بنظر ما کاملا آشکار است یکی را در مقابل دیگری قرار داد. بله شما حق دارید شما همه حق دارید منطق همه چیز را ثابت میکند آن شخصی که تمام بدبختی‌های دنیا را تقصیر قوزی‌ها میداند نیز حق دارد. اگر ما اعلان جنگ به قوزی‌ها بدهیم زود فرا خواهیم گرفت که خود را بهیجان و شوق و ذوق آوریم. ما از قوزی‌ها بسبب جنایاتی که مرتکب شده‌اند انتقام خواهیم گرفت. البته قوزی‌ها نیز مرتکب جنایت میشوند. برای اینکه این مطلب اساسی را از چیزهای دیگر جدا کنیم باید سعی کنیم که برای یک لحظه تقسیم بندی و تجزیه و تفرقه‌ای را که چون یک مرتبه تجویز شد قرآنی پابرجای را پشت سر خود میکشد

کتابی که نتیجه‌ی آن تعصب است. می‌توان انسان‌ها را تقسیم بندی کرد به چپی‌ها و راستی‌ها به قوزی و غیر قوزی به فاشیست یا دمکرات و این مشخصات غیر قابل ایراد است.

اما حقیقت، شما میدانید. عبارت است از ساده تر کردن دنیا نه ایجاد غوغا و هیاهو در آن حقیقت عبارت از زبانی است که دنیا را نجات دهد. نیوتن مرکز قانونی را که مدت‌ها چون کلمه‌ی رمزی و لغزی از نظرها مخفی بوده است کشف نکرده است بلکه عملی خلاقانه انجام داده است. او زبانی را پی‌ریزی کرده است که بتواند در عین حال هم سقوط سیب را در باغچه تشریح کند هم صعود آفتاب را. حقیقت آن چیزی نیست که خود را ثابت میکند بلکه آن چیزی است که بصورت ساده‌ای بیان میشود. چه حاصل از اینکه راجع به عقاید مختلف صحبت کنیم؟ اگر همه اینها چیزی را ثابت میکنند همه نیز در مقابل هم قرار میگیرند و این نوع مباحث انسان را به نجات خویش ناامید میسازد در حالی که انسان همه جا و در اطراف یک نوع احتیاج دارد. ما همه می‌خواهیم که آزاد شویم. آنکه بیل میزند می‌خواهد که برای این عمل خود معنی بیابد و ضربه بیل زندانی اعمال شاقه که این زندانی را حقیر میکند مانند ضربه بیل مامور کاوش در زمین که با وعزت و شرف می‌بخشد نیست محکومیت اعمال شاقه آنجا که ضربات بیل در میان است پایداری نمی‌تواند کرد این محکومیت و محل آن با ضربات بیل

پایداری تواند کرد آنجا که برای این ضربات معنی قائل نشویم ، آن محکومی را که بیل میزند با جامعه انسانی مربوط نسازیم و ما میخواهیم از این محکومیت فرار کنیم . دوست میلیون نفوس در اروپا وجود دارد که زندگی آنها معنی ندارد و میخواهند که معنی بآن بخشند صنعت زبان آنها را از زبان دهقانان جدا کرده است و آنها را در این بازداشت گاههای عظیم که بایستگاههای کنار بندر که از قایقها و پاروهای واگنهای سیاه انباشته است شباهت دارد زندانی کرده است آنها میل دارند که از اعماق شهر کارگران سر بیرون کنند و بیدار شوند . عدهای دیگر هستند که مشاغل دیگری دارند و از آنها حتی شادیها و سرخوشیهای سربازانی که بکندن خندق مشغولند ، نشاط و شادکامی اشخاص مذهبی ، شادی و نشاط مرد دانشمند دریغ داشته شده است . چنین تصور شده است که برای بزرگ کردن آنها کافی است که بایشان لباس پوشانده شود و غذایشان تامین شود و بتمام احتیاجاتشان پاسخ گفته شود و کم کم از آنها بورژوازی کوچک کورقلین را ساخته اند ، سیاست مدار قریه را بوجود آورده اند و آن صنعتگری که در داخل کارخانه کار میکند خلق کرده اند .

اگر بآنها خوب تعلیم میدهند در عوض آنها را خوب تربیت نمیکند آن کسیکه خیال میکند که فرهنگ از روی فرمول و قاعدهی خاصی باید بنا شود عقیده نامستحکم و حقیری را پذیرفته است .

يك شاگرد کم استعداد کلاس اختصاصی در باره طبیعت و قوانین اطلاعات بیشتری دارد تا پاسکال و دکارت . آیا او می تواند مثل آنها عمل کند ؟ همه درخویش بطور کم و بیش مبهمی فکر میکنند که احتیاج بتولد جدیدی دارد . اما وسائلی هست که انسان را با شتاب میافکند . قطعاً می تواند با پوشانیدن لباس نظامی بانسانها جان داد آنگاه ایشان سرود جنگ خواهند خواند و نان خود را با رفق خواهند خورد . آنها آنگاه آنچه را که جستجو میکردند خواهند یافت : ذوق جهانی - اما از آن نان که بآنها تقدیم شده است خواهند مرد . می توان بت های چوبی را از زیر خاک بیرون کشید و دو مرتبه مذاهب و سنت های قدیم را که کم و بیش امتحان خودشان را داده اند زنده کرد .

می توان به معتقدین به قدرت آلمان یا امپراتوری روم دو مرتبه جان داد می توان آلمانها را از اینکه آلمانی و هم وطن بتهون هستند از نشاط سرمست کرد میتوان تا سرحد يك نگهبان انبار آذوقه مست شد مطمئناً این خیلی آسان تر است تا بخواهیم از يك نگاهبان انبار آذوقه يك بتهون بسازیم . اما این نوع بتان بتان گوشت خوارند . آنکه بخاطر پیشرفت اطلاعات درمان بیماریها جان می سپارد او در آن هنگام که می میرد بزندگی خدمت میکند . مردن برای گسترش دادن منطقه ای یا کشوری شاید بظاهر فریبنده باشد اما جنگ امروز آنچه را که ادعا میکند مورد دستگیری و معاضدت قرار میدهد خراب و ویران میسازد . مطلب دیگر امروز

عبارت از فدا کردن مقداری خون بخاطر احیاء نژاد نیست . يك جنگ از آن هنگام که آنها با طیاره انجام میدهند دیگر جنگ محسوب نمیشود بلکه عبارت از عمل جراحی خونینی است. هريك خود را در پناه دیوار سیمانی مستقر میسازد و هر کدام بواسطه فقدان وسیله بهتری هر شب دسته ای طیاره با آسمان میفرستد تا آن دیگری را در درون منفجر کند تا مراکز حیاتیش را نابود نماید تا محصولات و داد و ستدش را فلج سازد. فتح از آن کسی است که دیرتر از همه خواهد مرد و هر دو رقیب با هم خواهند مرد. در دنیائی که بصورت صحرائی بی آب و علف درآمده است. ما تشنه یافتن رققا بودیم: طعم نانی که با رققا خورده بودیم ارزشهای جنگ را بما قبولانده بود. اما ما برای اینکه حرارت شانه همسفران را در راهی که ما را بطرف يك مقصود میرد حس کنیم احتیاجی بجنگ نداریم . جنگ ما را می فریبد کینه به هیجان این مسابقه دو چیزی نخواهد افزود برای چه به خویش کینه ورزیم ما همه در برابر امر مشترکی مسئولیم ما همه بوسیله يك سیاره يك کوكب مورد تصرف قرار گرفته ایم ما همه سر نشینان يك کشتی هستیم و اگر ظاهراً پسندیده است که تمدنها برای ارائه عقیده ی جدیدی در مقابل هم قرار بگیرند از طرفی دیگر وحشتناک است که همدیگر را بدرند در صورتی که برای آزاد کردن خویش کافی است که بهم کمک کنیم تا بفهمیم که همه دارای يك مقصود و مقصد هستیم که ما را بهم می پیوندند و آنها در

همان جایی جستجو کنیم که ما را متحد میسازد. جراحی که بدیدن بیماری می رود و میخواهد او را جراحی کند به ناله های او گوش نمیدهد او از و رای این بیمار و ناله های او مردی را که میخواهد درمان کند جستجو میکند جراح با زبانی جهانی تکلم میکند . همینطور فزیکدان هنگامیکه در باره معادله هائی که در مغز خود دارد به اندیشه بر می خیزد معادله های خدائی که بوسیله آنها هم اتم و هم صورت فلکی را مورد مطالعه قرار میدهد. همچنین تا چوپان عادی. این چوپان که متواضعا چند گوسفند را در زیر ستارگان نگهداری میکند اگر توجه نقش خویش گردد کشف میکند که او بیشتر از یک خدمت گذار عادی اهمیت دارد او يك قراول است و هر قراول مسئول تمام امپراتوری است. تصور میکنید که این چوپان امیدوار نیست که چنین توجهی در او پیدا شود.

من در جبهه مادرید از مدرسه ای که در پانصد متری خندق ها در پشت دیوار کوچکی از سنگ بر روی تپه ای قرار گرفته است دیدن کرده ام يك سر جوخه در آنجا درس گیاه شناسی میداد او در حالیکه با دست هایش قسمت های حساس يك گل شقایق را جدا میکرد زائترین ریشویی را که در حال زیارت بودند بطرف خود جلب میکرد آنها در حالی که خود را از خاک و گل پاک میکردند از میان گلوله های خمپاره بمرکز تدریس او صعود میکردند و وقتی دور سر جوخه جمع شده بودند و در حالی چهار زانو نشسته و دست در زیر چانه نهاده بودند

باو گوش میدادند.

آنها ابروهاشان را درهم میبردند - دندانهاشان را بهم میفشردند معذالك چیز مهمی از درس او نمیفهمیدند اما بآنها گفته بودند «شما اشخاص بی شعور و زمختی هستید زمانی نیست که از آن کنام حیوانی خود خارج شده آید باید هرچه زودتر انسانیت را دریابید». و آنها با گامهای سنگینشان عجله میکردند که بانسانیت ملحق شوند. هنگامیکه ما متوجه نقش خویش میشویم حتی فراموش گشته ترین آن. آنگاه است فقط که شادمان خواهیم شد فقط آنوقت است که ما می توانیم در صلح و آرامش زندگی کنیم و در صلح و آرامش بمیریم زیرا آنچه به زندگی معنی می بخشد بمرگ نیز معنی میدهد. مرگ بس شیرین است هنگامیکه در آن نظمی و سلسله مراتبی باشد ، هنگامیکه دهقان پیر شهرستان در آخر حیات خود سهم خود را از میش ها و درختهای زیتون به پسرش واگذار میکند بامید آنکه او نیز بنوبه خود اینها را به بازماندگان خود واگذارد. در طبقه دهقانان مرگ کامل وجود ندارد و در حقیقت نصف از حیات انسان فدا میشود.

هر حیاتی چون پوست میوه و گیاهی به نوبه خود میشکند و دانه های خود را آزاد میکند . من یکدفعه با سه دهقان در کنار جنازه مادرشان مصادف شده ام و روشن است که این دردناک بود. برای دومین دفعه گریه از هم باز میشد آن گریه که يك نسل را

بهم پیوسته بود . این سه پسر خویشتن را تنها مییافتند و بسی نکته ها بود که باید فرا میگرفتند. محروم از آن میز فامیلی که در روزهای جشن دور آن جمع میشدند، محروم از آن قطبی که بوسیله آن همه هم را پیدا میکردند. اما بوسیله همین قطع و فصل من دریافتم که حیات دومرتبه میتواند بدست آید این پسر ها نیز بنوبه خود سر رشته خواهند بود و نقطه گرد آمدن جمعی و رئیس قوم تا آن ساعتی که آنها نیز بنوبه خود فرمانروائی را باین جمع بچه هائی که در حیات بازی میکنند بپارند. من بمادر نگاه میکردم این پیرزن دهاتی با قیافه آرام و سخت با لبهای بهم فشرده این قیافه ای که به ماسکی از سنگ تبدیل شده بود و من در این قیافه قیافه پسران را بازمی یافتم این ماسک قیافه آنها را در خود ثبت کرده بود. این بدن بدن آنها را در خود داشت این نمونه های زیبای انسانی و اکنون او در حالی که شکسته و از هم پاشیده شده بود استراحت میکرد اما چون توده ای از کلوخ یا خاکی که میوه و عصاره آنرا بیرون کشیده باشند آنها نیز - دختر و پسر بنوبه خویش از قیافه های کوچک انسانی در خود اثر خواهند گذاشت. انسان در مزرعه هیچگاه نمی میرد مادر مرده است، زنده باد مادرا! دردناک است ولی کاملاً ساده این تصویر و تصور مرگ در بین طبقه دهقان این اجساد زیبا را یکی بعد از دیگری با موهای سپید بگذرگاه خویش رها میکنند و نمیدانم از ورای جسد تغییر یافته ی خود بسوی کدام حقیقتی راه می پیمایند . بدین جهت

است که در چنین شامگاهی زنگ مرگ در این قصبه کوچک کوهستانی نه تنها بوئی از ناامیدی نداشت بکه مرا بنظر آمد که مخفیانه پیامی شادی بخش و نوازشگر همراه خویش آورده است این زنگ که با يك صدا هم بخاك سپردن را اعلان میکرد و هم غسل تعمید را در عین حال خبر گذشتن نسلی به نسل دیگر را نیز در بر داشت و انسان از شنیدن خبر پیوند پیره زن بیچاره ای با خاك احساس آرامش بزرگی میکرد .

آنچه از نسلی به نسل دیگر بانمو آرام درختی انتقال می یافت زندگی بود اما معرفت و شناسائی نیز بود . چه صعود مرموزی ! از ماده آتش فشانی در حال ذوب ، از جای پای ستاره ای ، از سلول زنده ای که بطور معجز آسائی تخم بسته است ما نتیجه هستیم و کم کم بدان پایه رسیده ایم که سرودمی سرائیم و به تقدیر کهکشانشا بر می خیزیم . مادر نه تنها زندگی را انتقال داده بود بلکه او به پسرانش زبان مخصوصی آموخته بود ، او بانها باری را که در طی قرنهای بسی با آرامی انباشته شده بود و امیگد دارد آن ارث معنوی که او نیز هنگام بخاك سپردن پدر و مادر خویش دریافت داشته بود ، این سهم کوچک سنت ها و درك و فهم ها و افسانه های مذهبی که اختلاف بین نیوتن و شکسپیر و مردمان وحشی غار را می نمایاند . آنچه ما هنگام گرسنگی احساس میکنیم از این نوع گرسنگی که سربازان اسپانیائی را در زیر باران تیر بطرف درس گیاه شناسی

میراند ، آنچه هومر را بطرف آتلانتیک جنوبی رهبری کرد . آنچه که دیگری را بطرف شعرش محرك میشود . این نشان آن است که هنوز خلقت آدمی کمال نیافته است و ما باید متوجه خویش و جهان باشیم ما باید در شب پل های کوچک را بیفکنیم . تنها آنهایی که عقل خویش را از يك بی تفاوتی سرمایه می بخشند و آنرا خود خواهی می نگارند از این مطلب بی خیرند . اما همه چیز این نوع عاقل بودن را نفی میکنند ! رفقا - رفقای من . من شما را شاهد میگیرم چه وقت ، خویشتن را خوشبخت احساس کرده ایم ؟

IV

و اکنون در آخرین صفحات این کتاب یادم از این اداری های پیر می آید که در سحرگاه اولین پرواز ما را مشایعت میکردند آن هنگام که بخت یا ما یار بود و برای این کار انتخاب گشته بودیم . آنها معذالك شباهتی با ما داشتند اما تمیذانستند که گرسنه اند . و بسیارند آن کمان که ایشان را بخواب غفلت میافکنند

چند سال پیش در طول يك سفر طولانی با راه آهن من خواسته بودم که کشورم را با راه آهن طی کنم

در آنجا من خود را مدت سه روز زندانی کردم ، برای مدت سه روز زندانی این صدائی که شبیه به غلطیدن ریگهای ساحل دریا

بود. در ساعت يك بعد از نیمه شب برخاسته بودم و تمام ترن را در طول آن گشته بودم کوبه‌هائی که محل خواب است خالی بود و کوبه‌های درجه يك نیز خالصی بود اما کوبه‌های درجه سه پر از کارگران لهستانی بود که آنها را از فرانسه اخراج کرده بودند و ایشان بوطن خویش باز می‌گشتند. سرهای بزرگ تراشیده در روی نیمکت چوبی غلط می‌خورد - مرد - زن - بچه از راست بچپ می‌گشتند تو گوئی بوسیله تمام این سر و صداها، تمام این تکانها که آنها را در فراموشیشان تهدید میکرد مورد حمله قرار گرفته‌اند آنها هیچگاه میزبانی خواب آرامی را درك نکرده بودند و چنین بنظر می‌آمد که آنها نیمی از شخصیت انسانی خود را از دست داده‌اند در حالی که در اثر جریان‌های اقتصادی از این سر اروپا تا به آن سر دیگر افکنده شده‌اند، جدا شده از خانه‌های کوچک شمال، از باغچه‌های بسیار کوچک مرکب از سه گلدان ژرانیوم که من سابقاً بر روی پنجره‌های خانه‌ی معدنچی‌های لهستانی دیده بودم. آنها بجز وسائل آشپزخانه، پتوها و پرده چیزی با خود نیاورده بودند و اینها را در بقچه‌هائی که بصورت بدی بسته‌بندی شده بود و همه جای آن قلبه شده بود بسته بودند اما آنچه مورد نوازش آنها قرار گرفته بود، آنچه آنها تسخیر کرده بودند، آنچه که ایشان موفق شده بودند در ظرف چهار یا پنج سال اقامت در فرانسه اهلی و مانوس کنند چون گربه - سگ و گل‌های ژوانیوم آنها را باید فدا میکردند و

با خود بجز اسباب آشپزخانه چیزی نیاورده بودند. طفلی از پستان مادری آنچنان خسته که گوئی بخواب رفته است شیر می‌نوشید. زندگی خویشان را در بی‌معنی و درهم برهمی چنین سفری درهم می‌آمیخت. من بپدر نگاه میکردم او دارای مجموعه‌ای سنگین و بی‌مو چون سنگی بود بدنی تا شده در خوابی ناراحت، زندانی در لباس کار، خلقتی از قوزها و حفرها، مرد شبیه توده‌ای از خاک رس بود بدین ترتیب شب این توده‌هائی که دارای فورم و شکلی نیستند بر روی نیمکت‌های فضای سربسته سنگینی میکنند و من فکر میکردم که اشکال کار در این بدبختی، در این کثافت و در این زشتی نیست اما همین مرد و همین زن روزی با یکدیگر آشنا شده‌اند و مرد بدون شك بزن تبسم کرده است. او بدون شك بعد از اتمام کار برای زن دسته‌ای گل آورده است. این مرد محبوب ناشی از اینکه مورد اهانت قرار گیرد بخود میلرزیده است اما زن بسبب ناز و ادا و شوخ‌طبعی که جزو طبیعت اوست، زن که از لطف و زیبایی خویش مطمئن است شاید خوش داشته است که او را نگران کند و دیگری که امروز بجز ماشین کوفتن و کاویدن چیز دیگری نیست در قلب خود احساس غم شیرینی میکرد، معما در همین جا است که او امروز بصورت توده‌ای از خاک رس درآمده باشد این مردان از چه قالب وحشتناکی گذشته‌اند که بوسیله آن چون بوسیله ماشین درهم کوبی نقش پذیرفته‌اند؟

يك حيوان پير زيائى خود را حفظ ميكند براى چه اين خاك زيباى سازندهى انسانى چنين نابودى پذيرفته است؟

و من مسافرتم را در بين اين ملتى كه خوابش چون مكاني پست آشفته و مغشوش بود ادامه ميدادم . صدائى مبهم از خرخر خشك و مردانه ، از ناله‌هاى تاريك و مبهم از خراش و صدائى پوتين‌هاى سربازى اشخاصى كه از يكطرف بدن ناراحت شده سعى ميكردند بطرف ديگر برگردند در فضا موج ميزد و با اين صداها صدائى خفه‌ى زوال ناپذير ريگهاى غلطنده بوسيله دريا . من جلو مرد و زنى نشستم بجهى آنها بنحوى سر در پيش داشت و خوابيده بود اما او در خواب سرش را برگرداند و من چهره‌ى او را در زير نور چراغ ديدم . آه ! چه قباغه‌ى تحسین انگيزى ! از اين جفت نوعى ميوه‌ى طلائى بوجود آمده بود از جفت سنگين و خشن اين توفيق جاذبه و لطف بوجود آمده بود من بروى اين پيشانى صاف و اين لبهاى نرم و شيرين خم شدم و بخود گفتم اين است موزار در طفوليت ، اين است يك وعده‌ى زيباى زندگى . شاهزادگان افسانه‌ها با او ابدآ فرقى نداشتند ، حمايت شده ، احاطه گشته ، فرهنگ آموخته چه نخواهد شد؟

هنگاميكه بوسيله تغيير و تبديل و پيرایش در باغى گل سرخى تازه ميشكفد تمام باغبانان بهيجان ميايند .

اين گل سرخ را از گلهاى ديگر جدا ميكند آنها پرورش

ميدهند، آنها مورد موهبت قرار ميدهند. اما براى مردمان باغبانى وجود ندارد. موزار كوچك چون ديگران بوسيله ماشين درهم شكى نقش بر خواهد داشت موزار بزرگترين شاديش وا از آن موزيكى كه در گناه و كثافت كاهه - كنسرت خواهد پوسيد مى برد . موزار محكوم است. و من بطرف واگون خود برميكشتم . من بخود ميگفتم اين اشخاص از سرنوشت خویش رنج نمى برند و اين بهيجوجه رحم و شفقت نيست كه مرا رنج ميدهد، اين بهيجوجه عبارت از اين نيست كه من براى زخمي كه هميشه باز است چنين حالت رحم و شفقتى بخود ميگيرم. آنكه اين زخم را در بر دارد آنها احساس نميكند . اين شخص نيست كه مجروح شده است اين چيزى است از جنس بشرى . من چندان بر رحم و شفقت ايمان ندارم آنچه مرا ناراحت ميكند نقطه‌ى ديد باغبان است. آنچه مرا ناراحت ميكند اين رنج و بدبختى نيست كه در آن همانگونه ميتوان مستقر شد كه در تبلى و راحتى ، نسل‌هاى مشرق زمين در نوازش زندگى ميكنند و آنها خوش دارند. آنچه مرا ناراحت ميكند آنها موهبتات غذائى كمك به بينوايان درمان نميكند آنچه مرا رنج ميدهد نه اين حضرهاست نه اين قوزهاست و نه اين زشتى بلكه موزاى است كه در هريك از اين آهريان مقبول گشته است. تنها ذوق و روح است كه چون بر اين توده‌ى خاك رس بوزد مى تواند انسانى را خلق كند